در لیله شنبه بیست و چهارم شهر صفر المظفر ۱۳۴۴ [illegible] ۱۳۰۴ [illegible]

باید شاهنامه مُحَرَّمی یا مُجرِمی تخلص متوفی در ۹۴۳ هجری باشد
که برای سلطان بایزید بن سلطان محمد سلطان عثمانی گفته است.
و حاجی خلیفه از او نام میبرد - گوینده از مردم هرات است ولی
تخلص خود را ذکر نمیکند و کتاب نیز بی سر و ته است.
حرره الفقیر محمد تقی بهار [illegible]

۳۱

۱۳۰[illegible] [illegible] شهر [illegible]

در [illegible] بیت [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ۱۳۴۴ [illegible]

[illegible]

[illegible]

باید شاهنامهٔ محرّمی یا مُجرمی تخلص متوفی در ۹۴۴ هجری باشد

که برای سلطان بایزید بن سلطان محمد سلطان عثمانی گفته است.

و حاجی خلیفه ازاو نام میبرد - گوینده از روم هرات است ولی

تخلص خود را ذکر نمیکند و کتاب نیز بی سروته است.

[illegible] الفقیر [illegible]

نیابد کس از بر درکش نشان | که در وی سپهرست ریگ روان
ز ملکش کسی چون بیارد گذشت | محیطش نیارد چو بر گرد گشت
حساب زمین شد ازو با عدد | خط استوا گشت بر جمله مد
برون از حسابست او را صفات | هم او باقی دفتر کاینات
در خانهٔ جودش از قبله باز | بدو هر کس آورده روی نیاز
ابدرگاه او گر نیارد پناه | شود خانهٔ کعبه سنگ سیاه
ز رایش جهان تجربه یابد جواب | که قبله نما گردش آفتاب
بدین طفل چند مشعبد سرشت | بلوح او دها سر خط سرنوشت
چو اکسیر فیضش گشاید نظر | برون آرد از خاک شمس و قمر
بجنبش بود آسمان پا بجا | چو با آسمان قطب در هوا
بهر قطره گر لطف بخشد روان | چو افلاک گردد محیط جهان
پی طاعتش وقت و ساعت سپهر | [illegible] بر پیکر ماه و مهر

بهر ذره کز مهر گردد قرین   بگیرد چو خورشید روی زمین
چو تشریف خار الجبار داد   ز رودش روان چاک دامن گشاد
بخوبان زره داد از چین مو   زخوی داانها ساخت پرچین برو
چو صنعش شود نخل بند نبات   بود رشحه کلکش آب حیات
صور چون بافراد انسان دهد   بصورت روان خامه اش جان دهد
زند بحر لطفش اگر موج جود   بشوید همه جرم بود و نبود
بفردوس آتش دلیلی کند   دم اهرمن جبرئیلی کند
وگر آتش قهرش افتد بخاک   شود دود او از در تا بناک
زخیلش چو پوشیده ماهی زره   بحلق صدف آب گشته گره
خرد واله و ذهن مفتون بود   که یارب بی چونی او چون بود
بدو هر کسی راست نوعی خیال   قیامت بود چون گشاید جمال

دارد هم لیکن

زهی مصدر بود و نابود تو   بهانه بود غیر و مقصود تو
کجا عرش و کرسی و جابت کجاست   ندانم چه میگویم اینها چهاست
جمال تو و هر دو عالم حجاب   معاذ الله اینها خیالست و خواب
وجود ار بود غیر را با وجود   کجا با وجود تو دارد وجود
توئی سر پیوند روح و بدن   توئی هرچه هستی چه جان و چه تن
بذات تو دارد چو هستی ثبات   بود نیستی هستی کاینات
ز نور تو هر ذره مهدی شود   وزان نور مهدی سپهدی شود
بدورت حکیم از تسلسل بریست   وزان سلسله گبر زناریست
فتاد از خیالت رصدبند دور   چه داند ز خورشید در چاه مور
نهان ماند رویت درین دیر دیر   که بت مرده مانند در چشم غیر

برون از سپهرت بسی کبریاست	که عکسش درین جام گیتی نماست
ازین کارگاه مداخل نخست	برونی واین نقشها نقش تست
ز پرگار بیرون روم سر زمان	که هم مرکز و هم محیطی جهان
ترا دعوی پادشاهی رسد	که خانت ز مه تا بماهی رسد
ز نجم و سپهرت حشم بر حشم	ز خورشید و ماهت علم بر علم
بملک وجود و عدم تاختی	ز ممکن جهان عجب ساختی
ترا آفرین ای جهان آفرین	همین باشد و حد امکانست این
ز کتم عدم تا بصدر وجود	جهان را بتو واجب آمد سجود
سرا پیست در بر درک تو مهر	در و گرد بادیست خاک و سپهر
بود زاد ره عجز و حیرت رفیق	که راه خدایی بود این طریق
درین بر حیرت بپای جنون	روم سر زمان پچو دا از ره برون

که از دیر آید بگوشم درنگ	که از کعبه ام پای آید بسنگ
تو دور و بمن همنفس جسم و جان	تو مقصود و من مانده این و آن
من و چشم عفو از تو حاجات بین	خراباتی را مناجات بین
اگر چون کلیم شد بدستان کتاب	گلستان ثنائش ورق ناب
چو فصلی بذکر تو پرداختم	زبان را بدندان قلم ساختم
چو سوسن تنم گر زبانی نمود	ز بیمت زبانم گرانی نمود
بشکرت زبانم سرا نیده ساز	بمن دولت حمد پاینده ساز
بحشر که سر جا برآرند سر	مرا هم ز خیل محمد شمر

نعت نبی علیه السلم

رسول بحق سرور ممکنات	چراغ جهان حاصل کاینات
محیط کرم مرکز بحر جود	سپهر وقار آفتاب وجود

شبی یافت فرصت ز مردم نهان   برون شد ز بستر چو از جسم جان
چو دامن برافشاند از گرد خاک   ز پا تا بسر شد تنش روح پاک
چو بر زد بهم دیدهٔ نیم خواب   بر اوج سپهرش رسید آفتاب
فروغ جمالش فلک تاب شد   از آن شرم خورشید سیماب شد
ز قعر سمک تا باوج سماک   کشیدند فریاد روحی فداک
ازین تیره خارآشیان باز رست   سوی کعبهٔ قدس احرام بست
بتسبیح پروین و نعلین ماه   پی خود فلک را فکندی براه
ز افلاک و انجم ملایک چو حور   بکف برگرفته طبقهای نور
بجوش آمده از پی ما حضر   درین دیگ چرخی نخودهای زر
فلک کهگل میهمان خانه بود   زحل بر سر بام آن خانه دود
چو مرغ دلش آشیان جو شده   ملک وار بالش دو گیسو شده

براقش که در شیوه بودی پری   بیکدم شد از چشم مردم بری
هلال از رکابش شد آویخته   براهش زر کهکشان ریخته
چو خورشیدش از سوی تابان شدی   حمل را شب و روز یکسان شدی
شد آماج تیر خیالش کمان   کواکب نشانهای کاغذ بران
چنان ثور فربه بقصابان رسید   که بر پشتش انجم بسی پنبه چید
ز جوزا بره تیغ بندی گذاشت   که در بر حمایل دل پاک داشت
ز جام الهی شده شیرگیر   برون رفته از دام این گرگ پیر
از آن شاخ جدیش بر آتش نهاد   که عقرب در آن شب نیابد گشاد
عرق چون برخسارهاش نشست   ز دردانه هر سوی او خوشه بست
مهش چون ره عذرخواهی گرفت   بتلاب خرچنگ ماهی گرفت
چو از دلو نور رخش تافتی   جهان یوسف گم شده یافتی

شدش دوش و دست ملک نردبان   بدین پایه میرفت تا لامکان
ز روح القدس چون نسیمی وزید   بدو بوی از آشنایی وزید
گریبان تن ساخت چون غنچه چاک   که زان جامه می آمدش بوی خاک
بدست طلب تحفهٔ جان گرفت   همه جان شد و راه جانان گرفت
بجز خود ندید آن نفس هیچکس   که در جای بیچون خدا بود و بس
خدا را بچشم خدایی شناخت   بیک چشم زد کار کونین ساخت
زهی با صفا کعبهٔ نام و ننگ   که بر سینه بستی ز ناموس سنگ
بابروی محراب ناورده چین   جبین یافته از تو روی زمین
عذار تو شمع گلشن فروز   جبین تو صبح فرخنده روز
چو نور جبین را علم ساختی   علم بر مه و مهر افراختی
چو پیش افکنی گیسوان از تاب   کمند افکنی بر مه و آفتاب

رخ دهر را چشم بینش توئی   که مقصود ازین آفرینش توئی
بماند ز نظمم سخن جاودان   شوم چون بنعت تو شیرین زبان
بروح تو و اهل بیت کرام   فرستم صلوة از روان و السلام

خطاب با اهل دنیا و ستایش انبیا علیهم السلام

الا ای گرفتار دام امل   رهایی نداری ز چنگ اجل
جو ابرت رسد تخت اگر بر سماک   چو قطره بود بازگشتت بخاک
چو طفلان ترا چرخ سازد زبون   گزین دایره پای ننهی برون
پی چرخ از ره روان چون شوی   که طفلی تو و ره بگردون روی
شکم پیش آری نی انبان مثال   شوی با دو پا ز فکر محال
ندانی که گیتی بدست و دهان   بیادت دهد تا برآری فغان

کمان ویقینت برابر بود | دم تشنگی آب آذر بود
زایمان وکفری تو بی اعتبار | کل آئینی از دور وحشت خوار
توبی لشکری نی فلک بدنهاد | خفیفت کاغذ نه تندست باد
دلت دور ساز از دم نابکار | کز آئینه باشد قبول غبار
زعشق مجازی زنخ میزنی | که خود را بچاه ذقن افکنی
چو گیسو از ان روپس افتاده | که دل را بموی بتان داده
کناره کن از چرخ نامهربان | بشو چون شفق سرخ روی جهان
سیه پوش شو چون شب ای تیره روز | بس آنکه زانجم مشاعل فروز
که نور بصر روشن از تیرگیست | فزونی خور چشم ز اخیره گیست
اشوی گر تو با خضر همت رفیق | نباشی بره روان بی طریق
شارع بدرکی رود دانه یا | ز مسطر برون نیست خط کتاب

بود سروری انبیا را سزا | که ایشان نداشتند شاه از گدا
گدایان حقند و شاه جهان | زده بارگه زین جهان برکران
یکی در دل آتش از مهوشی | رخ افروخته چون گل آتشی
یکی ماه سیما ز چاه حجاب | رسن باز کرده چون آفتاب
یکی در دل حوت آگه زماه | که یعنی ز مه تا بماهیست شاه
یکی را شده دار دار الامان | کشاده لب مرده را داده جان
یکی برده بر آتش عشق دست | ز شاخ شجر دیده نور الست
یکی در پی دفع تیر قضا | زره ساخته حلقه دیدها
یکی تا بهم بر زده چشم خواب | دو گیتی را یکی ساخته بی حجاب
هنوزش برخ برقع خاک بود | که در گوش او بانگ لولاک بود
هنوزش گران سر ز آسیب خواب | هوایش بسر داشت چتر سحاب

هنوزش گل از نوبهاران نچید   شجر زان قدم پیش بازش دوید
هنوزش گهر در صدف نیم آب   که از ریگ صامت شنیدی جواب
بدو ختم گردید آیین داد   که داد رسالت بکلّی بداد
بدو یافت تخت نبوّة قرار   بر آن تخت دان پایها چار یار
خردمند صدّیق پاکیزه رای   بتخت خلافت جهان کدخدای
عمر چون چو در عدل و دانش گشاد   روان نام کسری ز طاق اوفتاد
بعثمان که جمعیّت قرآن از و   که بود آیة جمع در شان او
بتاج خلافت علی سرورست   بیک پیرهن با نبی همبرست

ذکر جهل و پریشانی حال قایل

من آندم که در پرده ره یافتم   ز مقصود روی نظر تافتم
ندانم ز سهم ملت و کیش را   ز بیگانگی گم کنم خویش را
ز مجنون این حقهٔ نیلگون   جهانم بود موج بحر جنون
ز سیلاب این دیدهٔ نیم خواب   بچشم سپهرست نقشی بر آب
چو طفلان درین دام حرص و خیال   بدست تعیّن شدم پایمال
رباید بیادام نخستم سپهر   بدستم ز حلوا دهد شیشه مهر
شنیدم که اوّل بنقلم ربود   دهانم ازین حقه بر خاک بود
زبانم که گه نون بند دلست   بقطع تعلّق بسی کاهلست
دلم گرچه با نور توحید ساخت   رخ غیر دید و ز غیرت گداخت
بزندان تن پی گرو دل شدم   ز رگها از آن در سلاسل شدم
که از مردمی دیده آبم دهد   که از همدمی آه تابم دهد

شود گر سرم خسته خوابگاه / بتن لرزه دم تب ز بیم گناه
نه روی نیاز و نه رای صواب / ندانم چگویم محل خطاب
چو شمع از زبان چرب و نرم ساز / ز دود دل خود بسوز و گداز
چو طاوس آرایش کیش من / بود زینت خلق و تشویش من
همه عمر اگر راه عصیان روم / تبر و بر در خرقه پنهان روم
کرم سوی طاعت کشید زبان / چو مرغ سحر خیز دارم فغان
چرا افکنم سوی افسر نظر / چو هدهد مرا تاج بس موی سر
سرشکم که موجش عیان از تنست / همان صوف آبی لباس منست
چو پایم شود خسته خار و خس / همان دانها کفش کیمخت بس
گهر در نظر اشک گردیده ام / زر و پول بس چهره در دیده ام
بود خاک ره رفت پا پیرام / روم ره بهمراهی سایه ام

بسوز درون چون شوم عطر سوز / بخورم بود آه مجمر فروز
ز فقرم دل تیره پر نور بس / زبان کلیم آتش طور بس
الهی درین خاکدان سوختم / بدل حسرت و آز اندوختم
بچشم حجابت کوه گناه / سرشکم ازانست آب سیاه
فرا چون نهم پا ازین آب و گل / که آزرم بود خار در پای دل
ندیدم کس از خویش گمراه تر / بانصاف و جرم از خود آگاه تر
بعفو جزا اینک استاده ام / بهر دو برابر رضا داده ام
اگر سوزیم در جزا دور نیست / که کس با چنین جرم مغفور نیست
وگر رحم آری لطف ای رحیم / عجب نبود از تو کریمی کریم

شکایت روزگار و شکر نعمت

ابو النصر خداوندگار خلد الله ملکه ابدا

فغان کز جفای سپهر نگون   همه کار گیتی بود باژگون
بدین قوم عیسی که جان میدهد   بر افلاک بنگر چسان میجهد
خضر کو بود رهبر انس و جان   کند زین دو خود را بظلمت نهان
ز پرسش تیز و پرچون در دسر   بگردند گرد سر یکدگر
گهی همچو تب گرم خون میشوند   بهم راز دار درون میشوند
ز درد حسد که بانگ خراش   همه راز سازند چون ناله فاش
گروهی که از راه بیرون روند   که یعنی تیز و پر عیسی شوند
بت از زر بسازند و هستی کنند   بهانه بت و زر پرستی کنند
نه ژالت آنها که بارد بهار   که حاز دهان خاک را سنگسار
بهر سبزهٔ نو که سر بر کشد   بر اهل زمین خاک خنجر کشد
ز تابت گل گل تن نارون   بهر سرو پاکوب زاغ و زغن

ازان

ازان کام و هرست پر شیر مهر   که زهرست زیر نگین سپهر
من رند دیدم چو کار جهان   شدم واقف از انقلاب زمان
هوای سفر در سرم خانه کرد   ز خویشم بیکبار بیگانه کرد
چو مه با کم و بیش دادم قرار   جدا گشتم از قید خویش و دیار
نه از همره و زادم اندیشه بود   سحر خیزیم چون صبا پیشه بود
گرفته سراپای من موی سر   نهال قدم سنبل آورده بر
گل چشم از شبنم اشک تر   درو پره دلها گل گل از آب خور
شدی پایم از خار بی راه ورد   صدف ناخن و ریگ گوهر درو
بنودی دران راه عشرت گسل   بجز مهر خوبان مرا بار دل
دو روزی بشهری که آسودمی   بسودای عشق بتان بودمی
سپهرم باوج فرح سایبان   همای دلم فارغ از آشیان

شده مجلس آرای شاه و گدا — صفابخش درویش و پارسا
به هر گل که بودم صفایی نداشت — درین باغ بوی وفایی نداشت
به هر شهریاری که ره یافتم — ز حاسد رخ از خدمتش تافتم
به هر بی‌نوایی که همدم شدم — چو از دهر نالید در غم شدم
رسیدم بدل کاندرین روزگار — چو عنقا کنم عزلتی اختیار
بگیرم ره دین جست و جو — ببندم بهر دم در آرزو
شدم خاک در کنج شهر هرات — که خاکش بود رشک آب حیات
نگیرم دگر از رخ و زلف نام — شوم فارغ از غصه روم و شام
که از غیب آمد بگوشم سروش — که ای رفته از هوش در ره بکوش
جهاندار گیتی‌ستان بایزید — که بادا دل و دست او بر مزید
بتخت پدر شهریاری کند — جهان را خداوندگاری کند

پدر بود دریای این گوهرست — چه گوهر که دریاش در کف درست
خم زر که چون غنچه سربسته بود — سپروار چون گل کف او گشود
شه با کمال و هنرپرورست — پدر بر پدر خسرو داورست
کمر بند در بندگی مستقیم — که هستی تو از بندگان قدیم
ترا نعمت شه بدو رهنماست — اگر حق‌گذاری نمایی رواست
درین راه از سر قدم ساختم — بچوگان تن گوی سر باختم
سوی شاه گشتم چو دولت روان — هدایت رفیق و ظفر پاسبان
الا ای سپهر فضایل نجوم — جهان کمالی محیط علوم
بمعنی دلت چشم بینش گشود — سپهر برینش خیالی نمود
بصورت خیال تو خرسند گشت — محیطی کشای و در صد بند گشت
فلک مدور ذات ترا در وقار — بمیزان چو میداد وزن و عیار

تو برجا بماندی و شد بی حجاب — سبک بر هوا کفهٔ آفتاب
بدریا سحاب کفت خان کشید — نوالت ز مه تا بماهی رسید
زشاهان که دیدم درین روزگار — بتو نقد خود را نمودم نثار
بر آنم که با طبع گوهرفشان — بیابم گر از جور گردون امان
بنام تو شهنامه نامی کنم — پی خدمت از جان غلامی کنم
گذارم جهان نامه یادگار — کز آن کلک مانی شود شرمسار
بود تا فلک را مدار و بقا — زمین را ز انواع نشو و نما
زعدل تو بادا جهان را قرار — زر از سکهٔ نام تو نامدار

سبب نظم کتاب و دعای ابوالنصر خداوندگار خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی کافة العالمین بره و احسانه

شبی همچو بخت اسیران سیاه — درو سوخته پیکر مهر و ماه

فلک مشک افشان چو ناف غزال — بخود سدره پیچان چو در کلک نال
شده مرکز خط سودا سپهر — ز پرگار طالع برون رفته مهر
زمین هر طرف کوه سودا شده — دل چرخ را مه سویدا شده
سیاهی که در دیر جا کرده بود — ازو قرص مه منخسف مینمود
دران تیره شب مینمودی ز دور — رخ نجم در ابر چون چشم مور
پریشان بکنجی من تیره روز — بشمع دل از آه افتاده سوز
شده اشک بر روی زردم روان — نموده بچشم ره کهکشان
دماغم ز دود دل آشفته حال — شده خانهٔ عنکبوت خیال
غم از بیکسی گشته همخانه ام — ببالین شده شمع پروانه ام
دلم گشته بر ساغر غم حباب — ز اشکم زده دیده نقشی بر آب
ز خون درون گریه ام میفزود — جهان در شکرخندهٔ صبح بود

شکفته دل از دیدن روشنم　　تبسم کنان خانه از روزنم

جهان شد چو روشن دل از راه صبح　　نسیم سحر موج دریای صبح

خیالم که پیش دل آیینه بود　　ز عکس مثالم عجایب نمود

دلم منزل جبرئیل بیان　　شده آیهٔ فتح با هم زبان

بالهام کردم کرم سخن　　زبانی شده هر سر موی من

به نیکو سخن پیکرم دال بود　　بکف خامه ام قرعهٔ فال بود

چو بر نیتم روح قدسی دمید　　زدم قرعه بر نام شه بایزید

شه شیر دل رستم صف شکن　　خدیو زمین شهریار زمن

کف بذلش از کان بر آورد گرد　　ز اندوه شد چشم یاقوت زرد

رخ خاک تیره زر از مقدمش　　بر آن زر محک سم ادهمش

دل دشمنش قفل فتح و نوید　　بر آن قفل گردیده خنجر کلید

ز جام جمش داد خاتم نشان　　که شد تا سلیمانش فرمان روان

می بزم در جام خورشید ریخت　　وز و جرعه بر خاک جمشید ریخت

زند ناوکش کام خنگ سپهر　　برد خنجرش رنگ از روی مهر

بود کوه در زیر گرزش حریر　　کند چرخ چنبر به پیکان تیر

شمار سپاهش ندارد بیان   قیاسش بود دشت و ریگ روان

بمیدان رود جون سمندش بتاب   بتابد ز برج اسد آفتاب

ز بخت و خرد شاه گیتی ستان   وز پرسش همین بس ز پیر و جوان

الا ای جهان کمال و هنر   خداوند کاری پدر بر پدر

تن ملک جون مرض تافته   بتا نون عثمان شفا یافته

گریبان دریای گوهر نژاد   شده پاره از دست جود مراد

رخ آبگون خاک آتش درون   ز تیغ محمد شده لاله گون

ز تو گشته همسر بخورشید تاج   از انش گهر داده پدوین خراج

جو شهباز فکرت شود طعمه خواه   عقز لندمرغان این صید گاه

جو مهر لوایت بود بی حجاب   بخوشند ذرات آن آفتاب

نه جرخند اینها که پیدا بود   که جون شد نباتت جهان نازد

قضا دفتر ظلم پیشین کشاد   ورق پاره جند بر باد داد

بود تا ز تاریخ شاهان اثر   وز احوال گردن فرازان خبر

سر سرکشان در کمند تو باد   در فتح از ناوکت در کشاد

ذکر سلطنت خسرو در خرشنه روم

سر تاج داران ابو النصر شاه   برافراخت جون مهر بخت و کلاه

بتیغ و قلم دست و بازو کشاد   بتخت آراسته بنشست شاد

ز یونان زمین تا بحد عجم   نشستی سپاهش خشم بر حشم

ز سر حد مشرق گهی بی دریغ   بمغرب کشیدی جو خورشید تیغ

گهی ماه رایت برافراختی   جو مه بر سر شاهیان تاختی

دمی جام جمشید بر داشتی   جهان نما بد از ان بگذاشتی

که از تیر بهرام دادی نشان   پی گور بهر تو کشیدی کمان
تبحر پر گردون چو پرداختی   سراپای سدره قلم ساختی
زمین ساختی ارتفاع سپهر   ببستی فرس بر سطرلاب مهر

ذکر خرشنه صینت عن الآفة

اما سیته کز عدل معمور باد   ز چشم بد حادثه دور باد
نگویم که همچشم مصر است و نیل   بهشت است و رودش در و سلسبیل
لب رودش از هر طرف کشت زار   برو چرخ خضرا چون فلک بیقرار
بهر بیشه بر شاخ شمشاد و سرو   هم آواز افغان کبک و تذرو
بهر خاربن ناله خارکن   ربوده ز دل صبر و هوش از بدن
ده و مزرعش هر طرف بیکران   کمین مرز بر کشت او مرزفان

ز هر سو در و برده نخجیر راه   همه کشور و بوم او صیدگاه
سر کوه او آسمان را مدار   زمین گشته از لنگرش پایدار
ز تاج فلک بگذرانیده سر   ز قرص خورش گشته زرین کمر
درو هر دم از بانگ نخجیربان   گریزان شدی جدی از آسمان
نهان پیکرش در غبار سحاب   درو موج زن چشمهٔ آفتاب
نهان کرده پا را بدامان خاک   سر آورده بیرون ز جیب سماک
بران کوه سنگین دل پر شکوه   حصاری که باروش گردین کوه
سهیلش شب مشعل پاسدار   شده صبح از دامنش آشکار
ز برجش نمودی جهان پست ماه   که آب زلال از تهٔ تیره چاه
همه برج و بارش کافور فام   شده سورش از مرو کج تمام
زده حلقه بر قصر سیمین شی   چو بر آسمان هاله بر گرد ماه

بعشرت دران بوم و در شهر یار / همه روزه مشغول بزم و شکار
زجودش جهان خرم و شاد بود / بر و بوم از عدلش آباد بود

ذکر خزان و بزم خسرو

بفصلی که باد خزان میوزید / ز هر سوی برگ طرب میرسید
زفردوس میداد گلشن نشان / که فرشش زرش بود برگ خزان
ز برگ خزان سر و پا در نگار / بحنا بر آورده دستان چنار
هوا بر چمن چتر سیماب گون / بگل افشان گلستان درون و برون
شده سرخوش از جام باران حباب / فلک وار رقاص بر روی آب
شکم پر در ژاله بر طرف جو / صدف وار مرغابی چینه جو
ز باد صبا گل نهان کرده گوش / شده بلبل خسته سنجاب پوش

دم جلوه پاشیده بر پای سرو / گهرهای شبنم ز تاج تذرو
نشان داده ابر از دل بحر و کان / جو دست و دل شاه گیتی ستان
بفصل چنین شه طلب کرد جام / پر از می قدح ساخت ماه تمام
جو مجلس پر از جام و پیمانه شد / حکایات جمشید افسانه شد
صراحی ز بس گوشه کردن کشان / ز شوق قدح بر لب آورده جان
قدح بر کف ساقی سیم بر / ز شاخ صنوبر نمودی قمر
لب ساقی از باده شد لعلگون / ازان در دل نار جوشید خون
چکید از لب جام گلرنگ مل / ازان بر رخ سیب افتاد گل
سر شیشه نقل ساقی گشود / بجز قرص لیموش مهری نبود
بزیر زبان نوخطان را نبات / جو در چشمه خضر آب حیات
زبان رطب گر شکر ریز بود / لب بسته هم شور انگیز بود

رخ منقل از تاب گل گل شده درو مرغ گردنده بلبل شده
بط باده بشکفت جام و شراب نواهای دراج سیخ و کباب
شده چرخ چنبر دف بزمگاه جلاجل درو حلقهٔ مهر و ماه
خیال قدح بر سر عود بود که انگشش برو میشدی رود رود
چو مطرب بر چنگ بگرفت تنگ بزد بر رگ جانش از شوق چنگ
نوای بطنبور راز عشق داد که از پرده اش راز بیرون فتاد
دران بزم خرم شه کامیاب شکسته کله گوشه بر آفتاب
ز یکسو علاء الدولهٔ ذو القدر بجمشید همبر برستم قدر
ز سوی دگر سروران عجم بخسرو سخن گفته از جام جم
برابر پری پیکران سر بسر بگوهر برآورده تاج و کمر
کف شاه چون زرفشانی نمود بارباب مجلس خزانی نمود

ز مطرب به بزم جایی رسید که ناهید زر را بمیزان کشید
علا دوله را چون بافسر نواخت چو مهر و مهش حلقه در گوش ساخت
سران عجم را بچتر و کلاه روان ساخت سرخوش از آن بزمگاه
همه تاجداران دران باغ و راغ ز تشریف زردوز همرنگ باغ
چو نقد جهان بر سر جام کرد بخلوت سرا رفت و آرام کرد

رفتن خسرو از اماسیه بیونان و فرار نمودن پور قرامان و بنصرت مراجعت نمودن بخرشنه

در ایام شاه سکندر حشم قرامان نشین بود شهزاده جم
ز درگاه شه دور خورشیدوار کمربسته گشته فرمان گذار
فرستادهایش بعرض نیاز بدرگاه خسرو شده کارساز
ولیکن دران بوم آن نامدار ز پور قرامان نکردی قرار

زبیم عدو خانه پرداختی | همه روزه در کوه و در تاختی
فرستاد روزی بدرگاه شاه | مدد خواست از شاه گیتی پناه
که قاسم درآمد بیونان زمین | نشستند خیلش کمین در کمین
بساط ار چنین است من شاه مات | اگر شه نیاید دریغ از حیات
جو قاصد نمود آن خبر عرض شاه | بفرمود خسرو که خیل و سپاه
همان روز از شهر بیرون زند | بخون ریز دشمن شتابان شوند
دبیره زنان لشکر کینه جو | زهر سو بصحرا نهادند رو
روه در رده شاه گیتی ستان | روان ساخت لشکر گران تا کران
خود از پی روان شد جو خورشید و ماه | رسانید بر چرخ چتر و کلاه
پس از هفته جون بیونان رسید | بصحرای لارنه لشکر کشید
زنعل ستوران زمین باز گشت | سر کوه گردید دامان دشت

صفیر نفیر و صدای درای | حشر ساز گشت و قیامت نمای
نفس در نفس نای زرین بدن | زسوز دل خلق آتش دمن

دم کرنا گوش کوب سپهر | وزان پر صدا اطلس زر کوب مهر
جو قاسم خبردار شد زان سپاه | که بر وی زهر سو گرفتند راه
سپاه و کلاه و بنگاه ریخت | ببنگه کرد کوه و شبانگه گریخت

شد آسوده از فکر خیل و حشم — قلندرنشان شد بملک عجم

طلایه چو بر خیل وبنگاه زد — غنیمت یکی بود و بسیار صد

چو شد منهزم دشمن خیره سر — فرود آمد آن لشکر کینه ور

سراپرده زد شاه فیروز رزم — هم از ساز آن رزم آراست بزم

دو روزی بعشرت در آن بزم گشت — بیاراست جام جم و باز گشت

سپه را بتشریف دستور داد — بصید افگنی شست و بازو گشاد

ز بس صید بر روی هم ریخت شاه — همه کوه و در بسته گردید راه

زیونان زمین تا بدربند روم — بخون شاخت رنگین همه مرز و بوم

چو آمد بتخت از ره کارزار — جهان یافت از عدل و دادش قرار

درآمد بیونان جم پهلوان — بجان شد ثناخوان شاه جهان

فرستادن خسرو سپاه بمرز عجم و مسخر نمودن جهانها

جهانگیر صبحی ز روز نشاط — کز انجم که رنج بود شش بساط

گشاده دهن شپهر از کران — زده چنگ در دامن آسمان

دل خسرو از جام صهبا گرفت — پی صید دامان صحرا گرفت

گریبان دران تا چری خند دید — زنخچیر بانی عنان را کشید

کشیده عنان شاه کسری نشان — شده طاق زنخچیر چتر و عنان

گرفتند آن قوم در ریگدر — زهر سو عنان شه تاج ور

که سودا اگر جنبد بد روزگار   بخون دل و دین اشکبار
بهم بسته بودیم چون غنچه تنگ   زدیبای چین و عجم رنگ رنگ
زتمغای سرباده داغ دار   زرهدار سرقلعه بیقرار
گذشتیم از جزره و جانه خواه   ببردیم بر حصن طغرل پناه
حصاری گذرگاه خوف و خطر   شده ره زنان را محل و مقر
سپیدش سر برج از استخوان   همای فلک را شده آشیان
نهان خانه پر زجنس و درم   شده بر دل کاروان کوه غم
رسیدیم از راه خوار و نزار   فکندیم در پای آن قلعه بار
گروهی از آنجا کمین ساختند   شبانگاه بر خیل ما تاختند
چو بس تیز دیدیم بازار تیغ   فکندیم اجناس خود بی دریغ
رسد شاه اکنون بفریاد ما   ستاند از آن ره زنان داد ما

چو خسرو از ایشان شنید این سخن   شدش تیغ از تاب مو بر بدن
بدان بی کسان دست احسان گشاد   بتشریف و زر دادبخشش بداد
بتسخیر آن قلعه دزدگاه   هم آنجا جدا ساخت خیل و سپاه
که سرجا در آن مرز حصنی که هست   کف دست سازند از روی دست
زاولاد قفازی پر هنر   وزیر کبیر احمد تاجور
پیاده شد و پای شه بوسه داد   سر آن سپه گشت با عدل و داد
بدیهیم و چتر درفش کیان   شد آصف ز درگاه خسرو روان
علم گشت بیرق پی کارزار   سنان راست گردید چون تیر مار
دل کوس نالنده در قلبگاه   سرایت آیینه مهر و ماه
نگاور بجوشن چو خنگ سپهر   دو چشمش درخشنده چون ماه و مهر
بکوه و کمر نعل پر داخته   سم از گرد ره سرمه دان ساخته

جو طی گشت سرابای طو مار راه   دران بوم و در شد سراسر سپاه

جو بنمود از دور برج حصار   بیاراست صف آصف کامکار

سپه سر بسر روبرو تیغ سان   کسی پشت ننمود غیر از کمان

چه جرجون بتر دیک خندق رسید   ز بارو بجز تیر باران ندید

تفک در تفک بسته راه نظر   جو غربال کرده سپر در سپر

جو غران شده طوب آتش دهان   تن کوه کردید ریگ روان

برون کرده از موج خون تیغ سر   وزان فتنه در جید دامن سپر

میان سران تیغ بی ساز شد   که از باده خون سر انداز شد

کمان گشت دلتنگ افکار شست   ز بانگ تفک تیر از جای جست

بتوفیق یزدان و طوب نبرد   برآورد آصف از ان قلعه کرد

مسخر شد آن حصن مه پاسبان   که هر برج بودش سلاسل نشان

پس آنکه برایات و خیل و سپاه   روان شد سوی جزره ونانه خواه

سراسر گکبند آن دو حصن حصین   که بودند جشمان روی زمین

شد از ره زنان پاک آن مرز و بوم   سپه کرد روی بشارت بروم

بدرگاه شه آمد آصف ز راه   دگر یافت از شاه تیغ و کلاه

ذکر مریض شدن ابوالفتح سلطان محمد خداوندگار و سپردن ملک بمحمد پاشا و پند دادن او

ابوالفتح سلطان محمد که بود　　فریدون بشمشیر و حاتم بجود
شد از دست بر در مرض منفعل　　بداد و ستد قادرش سست دل
چو جان در تن ملک بودی نهان　　ورو یافته ملک تاب و توان
بس پرده چون نور در دیدها　　بتدبیر نظر داشتی ملک را
سر کار و پرکار بودش تمام　　چو مرکز محیطش ازو با نظام
شده ذات او قطب چرخ ظفر　　دوایر امور جهان سر بسر
بتدبیر روزی شه ملک گیر　　شکایت نمود از مرض با وزیر
که با من بهین چرخ گردان چه کرد　　ز ایوان ملکم بر آورد گرد
بدل داشتم تاج داری کنم　　ز هند و خطا باج خواری کنم

ز چشمم بساط جهان گشت دور　　ز شطرنج غایب چه یابم حضور
رخ آورده بر من مرض از جهات　　بفرزانگی گشته ام شاه مات
هلالی شدم زین غم عمر کاه　　نه بیند مردم رخم ماه ماه
بخلوت ز من حکم و فرمان رواست　　رصد بند در چاه گردون کشاست
درین کار باید مرا هم زبان　　وزیر خردمند روشن روان
ز گوهر بود پاک و عادل نژاد　　که آموزش رونق عدل و داد
سپه را بهر باب یاری کند　　بجان ملک را بازیاری کند
ز خورشید مه را بود کسب نور　　ورو عالمی را صفای و سرور
ندانم که تدبیر این کار چیست　　بدین امر کلی سزاوار کیست

جواب محمد پاشا

محمد که او جملة الملک بود — زبان از طریق کفایت کشود

بمکر و حیل ریو بنیاد کرد — بششپر خسرو قسم یاد کرد

که گر شه گذارد بمن کار ملک — بروبم بمژکان خس و خار ملک

بساط عدالت روان گسترم — ز احسان رعیت بجان پرورم

سپه را چو کان زر بدامان دهم — ز تیمار بیچاره را جان دهم

بقانون دهم آنچنان ساز ملک — که ناهید گردد بهم آواز ملک

بخود صبح خیزی مقرر کنم — جهان را چو خورشید پر زر کنم

ز مغرب زمین تا بحد تتار — برارم ز جان مخالف دمار

ترسانیدن خداوندگار مرحوم محمد پاشا را از جزای ظلم

شه ساده لوح این عرضه چون گوش کرد — ز مکر شیاطین فراموش کرد

بدو

بدو داد فرمان دیوان ملک — که زنهار جان تو و جان ملک

بترسم که برتش ز بال سمات — که کج بنگری دوزمت چشم را

بر محجم که سر میکشد بر سماک — کنم در جگر زهره ات چاک چاک

بتیغم که مرآت قبله نماست — تنت را دو سازم دم باز خواست

دگر راستی را حمایت کنی — بدینها که گفتی کفایت کنی

بغزل تو هرگز نرانم زبان — ز قهر من ایمن تر امال و جان

پس از عقد عهد و زمین بوس شاه — درآمد بدیوان چه جرم و گناه

چو بر حل و عقدش روان گشت دست — بکرسی فرمان گذاری نشست

جهان شد معطل که از مکر دیو — نگین سلیمانست در دست دیو

چه دیو اژدها لیک روبه حیل — با تش تواضع نگاکش جدل

چو قهر سبک حوصله تیز جنگ — چو بخل گران سامعه چشم تنگ

چو جهل و طمع بد رگ و دوربین   ستیزنده چون گبر و بدخو چو کین

چو چشم و دل ره‌زنان هوشمند   چو خواب زره ماندگان چشم بند

زبان چرب چون شمع و آتش دهن   چو خط بی زبان و سراپا سخن

سبک روح چون پی چو رگ گرم جان   ولیک اندرون دار چون استخوان

چو باد صبا سست و پیمان گسل   چو بیخ سرو تر دامن و سنگدل

چو شمشیر گردن زن و سر بتو   چو خنجر طرف گیر اما دورو

دل و دیده‌اش چون صراحی و جام   بخون جگر پر ز مال حرام

ذکر دفترداران عجم

ز ملک عجم یکدو هندو نژاد   سیه روی و جاسوس و شیطان نهاد

بمغشوشه از تیغ گشته خلاص   بصد مکر و فن یافته اختصاص

ز دود درون خامشان تابناک   خط از دست ایشان بسر کرده خاک

چو کلک و دوات و ورق روبرد   زبان آور و دل سیاه و دورو

بدفتر از ایشان خطوط کناه   نهان گشته چون آب در زیر کاه

بدیوان سزاوار دفتر شده   بدان ظالم شوم همبر شده

نموده بد و طور جور عجم   که چون میتوان کرد گردن درم

بهم ساخته کاروانی و دزد   ز تمغای شه خواسته دست مزد

ذکر خرابی ملک

چو بر ظلم و بدعت رسا شد رسوم   بنوبت فتادند اعیان زروم

بزیر زمین آب نهان شدی   که آب و زمین ملک دیوان شدی

دل خانه از کدخدا گشته پاک   ز دست محصل بسر کرده خاک

روان سیل از دیده ناودان   گریبان در تا بدامن دران

شده مسند بی نوا مدرسه ... شکایات درس و نظر وسوسه
مدرس ز دود دل سوخته ... چراغ شب درس افروخته
چنان حجرها مستعدّ عذاب ... که تکرار می یافت جنگ و عتاب
بهر بلده کو در شمار آمدی ... مسافر اگر در گذار آمدی
دو هفته نشستی که چون قرصها ... برون آمدی نانی از خانقاه

ذکر وفات ابو الفتح انار الله برهانه

خرابی بدین گونه چون یافت راه ... تبه گشت احوال ملک و سپاه
شه از آفت درد پا خسته شد ... دل و دست دیوانیان بسته شد
طبیبان عیسی دم هوشمند ... همه جان بکف بهر دفع گزند
بهر نیمه دارش صبح از حریر ... زبادام انجم شده شیره گیر
ز نیلوفر و شکر مهر و ماه ... معین شده شربت صبحگاه

قضا را چو شربت نمیداشت سود ... دوا شد مرض شاه رحلت نمود
ز بس تاج زد بر سر از تاب سنگ ... شد از خون لعلش رخ لاله رنگ
ز بس بار غم تخت بر دل نهاد ... بیکبار رگی پچود از پا فتاد
بپا جتر سرگشته دامن کشید ... که اینها ز باد غرورش رسید
علم تا بدامن گریبان چاک ... ز دست حوادث بسر کرده خاک
همه خاک ره طوق کردی بسر ... گشادی سر و موی چون نوحه گر
جهان طبل بر سینه میزد ز تفت ... که از سینه‌اش مهر سربسته رفت
ز افسوس بر هم زدی دست صبح ... گرفتی دم گرگ تا دست رنج
چو شد همدم اژدهای هلاک ... تنش گشت چون گنج پنهان بخاک

ذکر قتل محمد پاشا و سر او بر نیزه بیکی چری

وزیر مزور محمد بجان　زبیکی چه می خواست یک زبان

دم تیغ یکدم امانش نداد　سرش دست بر دست در پا فتاد

چو میداشت خود را بسی سرفراز　سرش بر سر نیزه کردند باز

سکان زاشده چار چشم نگاه　بران دیدها چشم زاغان سیاه

دراز و سیه رو بدنبال جان　برون کرده چون مار ماهی زبان

بگردن اش حلقه شرط بود　که در چشم تیرش چو مژگان نمود

بن موی پژمرده اش چون نشان　شده کرکس تیر را آشیان

دران روز فرخ پی تیر عید　که دوی سمرش بر فلک میرسید

چو از قتلش آسوده شد ملک روم　دلیران غازی ز راه هجوم

دو روزی سرش را علم ساختند　چو مردار پیش سگ انداختند

گریختن دفتر داران عجم

ز تشویش و وهم آن دو سه جلکه کار　سیه روز و بدبخت چون روزگار

سر و ریش و ابرو تراشیده پاک　بصورت جوافعی ولی وهمناک

فتاده چو نرگس بجه دیدها　قلم گشته در دست ایشان عصا

دوات از سر افکندگی بی نشان　سیاهی در رو خشک چون دیده شان

قلمهای پا تیره و بیرون ز خط　که از تیغ اندیشه می‌یافت قط

چو مقراض بیرون ز پرکار ساز　دهن بسته و دیدها کرده باز

نشستند خیدان براه امید　که چون مهره شد دیدهاشان سفید

بدزدی دیوان قماش و درم　چو دفتر نهادند بر روی هم

چو پیدا گشتند کم زین دیار　بملک عجم این زبان آشکار

ز سودای زرفاستی و فاجرند　که زان مایه هم دزد و هم تاجرند

سر زنامشان باد در زیر سنگ　گزیشان عجم را بود عار و ننگ

طلب نمودن شهزاده قورخوت چلبی خلد دولته وزارا ومشورت نمودن ونامها بپایه سریر اعلی فرستادن

جو شه رفت عالم قراری نداشت — که تخت شهی تاج داری نداشت

باشوب وغوغای سرزشر ند — بهر بلده کردن کشی شهر بند

شده آب وآتش بهم خاک وباد — که مرکز تن ملک بی سر مباد

زشهزادها قورخوت تاج دار — که بود در عبار السلامش قرار

سران را طلب کرد در پای تخت — پس از خلعت آن شاه فرخنده بخت

جو تیغ وقلم ساخت عذب البیان — بهر باب دراستمالت زبان

بزرگان زشهزاده خورد سال — شده شاد جون شام عید از هلال

زبان راتحسین بیاراستند — بدین تهنیت جمله برخواستند

که مارا بجای خداوندکار — ابوالنصر بادا جهان شهریار

سرخسر

سرخسروان طاب مثواه رفت — وصی باد جاوید اگر شاه رفت

بدین یافت جون ملک وملت قرار — عزانامه خسرو نامدار

نوشتند واز دیده خون ریختند — سیاهی بخون دل آمیختند

ذکر عزانامه

قلم کرد بر روی کاغذ نگاه — زمژکان فرو ریخت آب سیاه

که یعنی چه کار وچه کردار بود — زبانم سیه این چه گفتار بود

دوات گران جان زتاب درون — جو جرخ سیه کار شد سرنگون

شدش دیده خشک آمد روان — سیاهی چشمش برون از دهان

قد نامه زان بار غم خم گرفت — سیه پوش گردید وماتم گرفت

بپیچید بر خود جنان زان شکست — که دود دلش در درون نقش بست

ذکر تهنیت نامه

چو کار عزانامه را ساختند سوی تهنیت نامه پرداختند
روان خامه شد در سیاهی فرو چو خضر آمدش آب حیوان بجو
بشکر خدای و خداوند کار زبان را دو کرد آن فصاحت شعار
در آمد دوات از گران راست پا ز شادی فکنده کله بر هوا
سخن گفته از پردلی دم بدم درافشانده لیک از زبان قلم
عروس ورق شد سپیداج کار ز رنگهاش بر طرهٔ تابدار
بتشکلی حجله‌اش بست دست بآیینه دارش زانو نشست
زدش خامه از لوله بر رخ گلاب از آن روشدش طره پر پیچ و تاب
چو شد نامهٔ نامداری تمام دعایش سرانجام شد والسلم
بره شد روان قاصد نامه بر رخ آورد سوی شه بحر و بر
کبوتر نشان گشت از گرد راه رسانید آن نامها نزد شاه

عزانامه

عزانامه را شاه چون باز کرد بموت پدر گریه آغاز کرد
ز سر تا بپا منخسف شد مهش بدایت رسید از دل آگهش
که ای پاک گوهر سوی تخت رو بجای پدر رستهٔ اسلام شو

روان شدن موکب همایون با دولت روز افزون بسوی دار السلام

سوی تخت شاهی شه کامیاب روان گشت با فتح و ظفر در رکاب
چو از سرحد روم آمد بدر رسید از قضا قاصد خوش خبر
بشه نامهٔ قتل پاشا رساند بنیک اختری نامه را شاه خواند
چو خورشید شد از سیاهی برون رخ رایتش چون شفق لاله گون
بفیروز روزی فرو کوفت کوس بشارت فرستاد تا هند و روس
دلیران رومی بد و ده هزار همه باد رفتار و آتش قرار

بجان ساز مردانگی سپا خشد		دو اسبه سوی تختگه تاختند

امیران و شهزادهٔ کامران		ز دست حوادث بجان در امان

جو نرگس گشاده همه جشم هوش		جو گل ساخته بهر هرگوشه گوش

ز بدگو سران خانه پرداخته		فرستادها در ره انداخته



بیک هفته یکباره راه تمام		سپردند تا جاید دار السلام

صف آراست جون برلب بحر شاه		سران پیش رفتند از تختگاه

فکندند فی الحال جون مهر و مه		سر و افسر خویش در پای شه

کشتی نشستن ابو النصر شهریار

خلد الله تعالی خلافته

جو خسرو باشکو در آمد فرود		جو خورشید قصر شاهی نمود

ز هر سوی طبل بشارت زنان		ز شادی بجرخ آمده آسمان

همه بحر بانان بجان خواستند		بصد لطف کشتی بیاراستند

سوی شاه دریا دل از هر کنار		روان گشت کشتی برون از شمار

بکشتی در آمد شه ملک گیر		برآورد از جان دریا نفیر

کف شه بدل نیت جود بست		صدف ماند زان بر زمین پشت دست

کفش بود در بذل گوهر شعار		ازان بحر بگرفت راه کنار

شه پاک گوهر آمد بین صف		ز کشتی برون شد جو در از صدف

سپاهی و شهری بآیین و ساز   نهادند بر خاک روی نیاز

دلیران غازی بدست دعا   پرندشه را بدولت سرا

نشستن خسرو بتخت قسطنطنیه صینت عن البلیه

چو خسرو بتخت خلافت نشست   جهان از نو آیین شاهیش بست

به پیش رخش داشت از دلبری   رخ روم مرآت اسکندری

چو مشاطهٔ فتح بکشاد چنگ   سر و تیغ کرد بهر موی فرنگ

ز ماه لوا تیز دندانه ساخت   بدان طرهٔ شام را شانه ساخت

رخ مصر را بر عذار جمیل   کشید از پی چشم بد آب نیل

بیاراست بکر عجم را جمال   صفاهان شدش کحل و شیراز خال

جهان تاج شد سرور از حسن جاه   که جا داشتی بر سر و چشم ماه

خبان چتر را کار بالا گرفت   که خورشید در سایه اش جا گرفت

چو گردون تن تخت کوکب نشان   که از میخ زرین شده گلستان

لباس علم شهپر جبرئیل   بران خط انا فتحنا دلیل

بهر موی طوق از صنوبر بری   ولی داشت در شیوهٔ دلبری

رخ صبح پر نور چون آفتاب / دل کوس خالی ز جنگ و عتاب
دم کرنا هاتف خوش خبر / رساننده صیت فتح و ظفر
دهل هر طرف ساختی پهن گوش / ز هر سو رسیدی بگوشش سروش
پی سکه اش موم گردیده زر / ز هم ریخته قرص سیم قمر
گرفته لب سیم ابر بگاز / درم را شده دیده شوق باز
دل مسجد از طاعتش هوشمند / شده منبر از خطبه اش سربلند
علم گشته از نام او پیش صف / بمحراب پهلو زده از شرف

طغیان نمودن جم چلبی و به بورسا آمدن و سکه و خطبه بنام خود آراستن

سلیمان ثانی خداوندگار / چو بگرفت بر تخت شاهی قرار
شهان از پی خاکبوس و سلام / شد از هر طرف کعبه دار السلام

جم از بهر کشتی لشکری ساز داد / کمر بست بر کین و بازو گشاد
ز کف جام افکند و بگرفت تیغ / که بر مال و خونش نباشد دریغ
دلش آتش غیرت افروخته / سراپای عیش و طرب سوخته
شرابش جز خون نمیداشت سود / که از کاسه سر قدح گیر بود
بسیخ کبابش مقرر غذا / که بر تیر بودش جگرپاره ها
دلش چون کمان گاه از غصه تنگ / ز جا جستی از غم گهی چون خدنگ
دمی همچو تیغش فرو برده سر / چو خنجر گهی دست غم بر کمر
تن گشته هر موی او تیغ کین / جبینش شده چون سپر چین بچین
گران سر چو گرز و سبک پا چو تیر / شده تاج او خود و جوشن حریر
ز گیسوی مه پیکران دل گسل / که در زلف طوقش شده بند دل
رخ از ساده رویان از آن تافته / که شمشیر را ساده رو یافته

به تیغ و تبر گرز و تیر و کمان　　به بازوی و مردی جهان پهلوان

گران تا گران لشکر کینه ساخت　　زلازنده تا بورسه یک اسبه تاخت

گروهی ز شهری و جمعی غریب　　که بودند از مال و سر بی نصیب

برفتند با تحفها پیش باز　　نمودند از وهم عرض نیاز

جو بی رنج شهزاده آن گنج یافت　　پی زینت شهریاری شتافت

سر چتر شاهی بگردون رساند　　که بر نام خود سکه و خطبه خواند

ذکر مشورت خسرو با وزرا در دفع طغیان جم

ابوالنصر شاه فریدون حشم　　جو گردید واقف ز احوال جم

صلاح جهان را اساسی نهاد　　سران را بقصر شهی بار داد

جو گرد همنشین شد امیر و وزیر　　ملک زاد اساس ارسطو ضمیر

شکایت نمود از سرای سپنج　　که این محنت آباد پر درد و رنج

بنحاک کیامرث بنگر چه کرد　　بر آورد از گور بهرام گرد

از و رفت تخت سلیمان بباد　　ربود از سر تخت تاج قباد

همان شاهدست این جهان خراب　　که خون سیاوش بودش خضاب

همان بد شرابست این بی نظام　　که از تکیه جم بگرداند جام

کسی زین مشعبد وفایی ندید　　ز فکر جم این بخاطر رسید

که با او ز بهر چنین روزگار　　بگردم علم در صف کارزار

جو او بر سر ملک و مال پدر　　بکین برادر نه بندم کمر

بده بورسا و تخت یونان دهم　　بسیم و درم کوزه و کان دهم

ز من هر چه خواهد ز ملک و سپاه　　دهم آن قدر تا شود عذر خواه

بتخت پدر تاج داری کنم　　بیا هم بهم شهریاری کنیم

شب و روز جون مهر و مه آشکار   زمانه کار گیتی بود با مدار
جو خسرو سخن را بانجام گفت   که در خور گوهر خویش سفت

جواب وزرا

وزیران پس از مدح خسرو نخست   نمودند احوال گیتی درست
که این دهر پیمان گسل نیست یار   بمکرش مرو از ره و هوش دار
زمان در خور عهد و سوگند نیست   جهان لایق خویش و پیوند نیست
ازین گنج پر درد سر بایدت   که از اژدها همدمی نایدت
حسودی که از کین پر آذر بود   معاذ الله ار جون برادر بود
کمر بسته بر کین خسرو مدام   بکین و عداوت بر آورده نام
حرامت بار اکنون خواب و خورد   که طفلی نماید چنین دست برد

کند ملک را خاک ره زیر پا   نه بیمش ز تیغ و نه شرم از خدا
همه کشور و بوم از و بر حذر   که بیزار از و روح جد و پدر
ز یزد اگر شاه خونش بکین   کند جون کف دست روی زمین
کند تیغش ار بر سر خود رها   اگر مار باشد شود اژدها
کنونش اجل ساخته دستگیر   جه حاجت بآلایش تیغ و تیر
طلایه فرستیم سرهنگ جند   که سازند در بورسته‌اش شهربند
بیارند گردن کشان پیش شاه   بریزند خونش بخاک سیاه

تمثیل

شهان را نباشد برادر بجان   بجز تیغ کو هست جان در میان
لب تیغ خون ریز جام جمست   که هر جوهرش مهر آن خاتمست
گر انگشت افسون گر از جان بهست   جو مارش گزد تیغ بر آن بهست

بتیغ آنچه می‌بایدت مضمرست   رخ تیغ مرآت اسکندرست
همین نقش قاطع که در شان تست   بجان حرز سیفی و برهان تست

پاسخ دادن خسرو

چنان داد پاسخ خداوندگار   که دادم من او را بجان زینهار
گر آن طفل بدخو نگردد خموش   بیک دست بردش بمالید گوش
سزا را اسیر کمندش کنید   بآهن دلی پای بندش کنید
درین کار حاجت بتقریر نیست   طلایه جز از فکر و تدبیر نیست
سران رو نهادند بر پای شاه   که بادا ترا پایه در آله
سر خسروان خاک درگاه تو   جهان شاد در سایه جاه تو
زخدمت بایوان دیوان شدند   بخون ریز دشمن خروشان شدند

ذکر مشورت وزرا در دیوان اعلی

وزیران آگه دل رازدار   شده گرد یکجا ثریا شعار
بهم حلقه افکنده گوش و دهن   وزان کرده زنجیر بند سخن
دم تیغ بر نامه زان میان   نهاده ز سر تیز کوشی کمان
قلم را از آن دود بر سر شده   مرکب ز بی‌طاقتی تر شده
دوات سبک پا بمهر دهان   تهی کرده پهلو شده بر کران
چو بر دفع دشمن زدندی رقم   سپر سطر و تیر گشتی قلم
بتدبیر و تحریر دیوان جنگ   ستاره شدی تیغ و جدول خدنگ
دران مشورت گفتنی گفته شد   ز هر باب گوهر بسی سفته شد
برین ختم گردید آخر کلام   که لشکر کشد شه ز دار السلام

بمقدار یکماه رایات شاه — برازند سر از دل قلبگاه

کنون بر طریق نصیحت رویم — بعفو شهنشاه ضامن شویم

بدو نامه بارسول فصیح — فرستیم تا پاسخ آرد صریح

بفرمان خسرو اگر سر نهد — بفرمان گذاریش افسر دهد

بگردن کشی گر بتابد عنان — خورد تا بها از کمند کیان

نمودند بر نامه چون پاس خویش — برفتند یکسر بکریاس خویش

ذکر نامه نوشتن وزرا بجم جلبی از قول خسرو

چو طغراکش مهر زرین قلم — بفرمان صبح دوم زد رقم

مسیح هوا گشت منشی سیر — نسیم صبا قاصد بحر و بر

وزیران بدیوان گردون نهاد — نشستند بر کرسی عدل و داد

درآمد روان مصلحت در میان — به بند سخن گشت سوهان زبان

ز روشن ضمیری در آن انجمن — بکاغذ عیان بود در وی سخن

سخن را چو شد گرم بر کام کام — برآورد تیغ زبان از نیام

درون قلم خالی از کینه بود — ز قول شه این نامه انشا نمود

نصیحت نامه

بنام کریمی که از لطف جود — بیاراست چون خلد ملک وجود

نه بر ساحت جاهش از کس غبار — نه کس را ز ملکش محل فرار

بدعوی شاهیش عالم گواه — گنه را بود رحمتش عذرخواه

برآورد از سرکشان چون دمار — گلوگیر ضحاک شد طوق مار

زمین گشت دم کش بقارون چنان — که داد از زرش پشت ماهی نشان

چنان چشم فرعون گم کرد راه — که پندار شد نیلش آب سیاه
یتیمی ز لطفش درون گلیم — بتاج فلک گشت در یتیم
چو خورشید از نور او تاج یافت — وزان دیده‌اش نور معراج یافت
دران پایه فیضی ز نور قدم — رسانید با آل و اصحاب هم
پس از مدحت اولیای کرام — ز من بر جناب برادر سلام
جم ثانی ای خسرو نیکبخت — پدر بر پدر وارث تاج و تخت
ترا در بزرگی و قدر و هنر — خداوندگارم بجای پدر
بجای پدر بد مکن زینهار — بترس ای پسر از دم کارزار
بجاه فریدون و ملک کیان — بتو جان و سر داشتم در میان
بکرپاس کسری و تخت قباد — نبودم بتو بد دل و کج نهاد
طریق ادب از چه بگذاشتی — مرا دشمن جان خود داشتی

ز حکم برون پای داری کنی — بحکم درون شهریاری کنی
کنی سکه و خطبه بر نام خود — ز آغاز سازی بد انجام خود
ازان سکه و خطبهٔ ناپسند — زرت کی فزون گشت و نامت بلند
ز انگشت کن خاتم جم برون — که صد جم چو تو یاد دارد فزون
گرانست کنده بر نگین نقش ماه — بمهرت شود نام آخر سیاه
گذار ای سبک سر ز تاج گران — که زکام گردی چو دور افتدان
خروسی که او تاج لعلی نهد — ز سر رخنه‌اش در دنبی کشد
وگر چتر شاهیت بال همات — نه در سایهٔ مرغ وحشیت جات
دل چتر سرگشته را شاد کن — بگردان بگرد سر آزاد کن
تنت شد خیالی ز سودای هال — ز پهلوی خود میخوری چون هلال
ببال هوس این رتبت ساز نیست — پر مور را زور پرواز نیست

تصور کند کودکی سوار　　که خنگش بود سرکش و راهوار
چو با توسنی هم میدان دود　　عصا سازد آن اسب و لنگان رود
نه گردن کشی سرفرازی بود　　که سربازیست این نه بازی بود
بنیت مشو پیش ازین کینه جو　　که با تیغ ناگه شوی روبرو
مترس از گنه همدم پند باش　　بعفو خداوند خرسند باش
چو نصرت گرایی بایوان من　　چو دولت شوی بنده فرمان من
بتاج و کمر سازمت شهریار　　زر و ملک و مالت دهم بی شمار
بمیدان مردی منه آز ما　　بکفار کن امتحان تیغ را
وگر این نصیحت نیاری بجای　　بشرع رسول و بحکم خدای
فرستم بقصد تو چندان سپاه　　که گردد جهان پیش چشمت سیاه
سرت را به بند کمند آورند　　بزنجیر خواریت بند آورند
سپاهت

سپاهت همه بر لب آب تیغ　　سپارند جان چنگ لب بی دریغ
عنان را بگردان ز صوب گناه　　بیا بر سر توبه و عذر خواه
ز ناخن چو شد خامه آیینه دار　　ورق را خط و خال شد زرنگار
سر سینه موسی پهلوان　　که بود از اسیران آتش زبان
بارسال آن نامه نامدار　　روان گشت از خدمت شهریار

رسانیدن موسی بیک نامه را بجم چلبی و عتاب نمودن چلبی

چو شد راه در رسم سفر برگران　　بخیل جم آورد رو پهلوان
ز راه سلام و طریق درود　　بدیوان شهزاده آمد فرود
بتاج و کمر بند آن صف شکن　　بکرسی برآمد در آن انجمن
چو ابر بهاران گره بر جبین　　دهان و دلی پر ز در ثمین

جو دیدند آداب آن سرفراز	بشهزاده ارکان نمودند باز
که آمد جو اقبال از نزد شاه	فرستاده آگهی رو براه
بآیین شاهی جشن وادبار	بآیین درآمد یل هوشیار
سران سپه گرد آن بارگاه	زده جتر شاهی ز طرف کلاه
دلیران ز هر سو سپر کرده گوش	سران را شده دیده با جشم هوش
ز خسرو رسانید مدح و سلام	روان نامه را ساخت فتح کلام
باکرام شهزاده بر پا ستاد	ببوسید آن نامه بر سر نهاد
بدست دعا نامه را سر گشود	بجشم تیا زو زبان درود
ز مضمون او جون خبردار شد	ز تاب درون گرم گفتار شد
که ما را پدر رفت و بی دست رنج	بمیراث ماند از قضا ملک و گنج
برادر چرا حق گذاری نکرد	بترتیب میراث خواری نکرد

روان را بموت پدر شاد ساخت	بشارت زد و بر سر تخت تاخت
بخیل و حشم ملک و کشور گرفت	بخون ریزمن تیغ و خنجر گرفت
سران را بآیین اول گذاشت	ز درگاه رحمت مرا دور داشت
بمیراث اگر شاه گیتی پناه	دو سازد بمن ملک و مال و سپاه
بخاک درش جان فشانی کنم	بجان و سرش پاسبانی کنم
وگر نی من و تیغ و میدان شاه	قبا جوشن و خود زرین کلاه
جو شاهم اگر نیست خیل و حشم	طلایه بسم عزم و همت علم
کرم نیست در گوهر اصل پس	ز جوهر تیغم بود دست رس
زر و گر نیستند سر از برم	جو ها کند تاج داری سرم
بدستم نگین گر نه همه یکدست	همین بس که خاتم نشان حجت

پاسخ موسی بیک

جو دیدش سخن شد بغایت بلند   بپاسخ در آمد یل ارجمند
که بعد از ابو الفتح در قدر و جاه   وصی بود و فاضل ابو النصر شاه
بنودش شریکی بتیغ و هنر   بتاج پدر زان بر آورد سر
کنون هفت شهزاده با تخت و تاج   ستانند از هفت کشور خراج
از ینها نیندیشی ای شهریار   که سازی دو ملک خداوندگار
بشرکت کسی شهریاری نکرد   بشمشیر میراث خواری نکرد
گرت بازوی تیغ و مردانگیست   چو خسرو درین کار مردانه گیست
بشیر ژیان تند خویی مکن   بتیغ قضا سخت رویی مکن
بکر نیستی آگه از رزم شاه   وزان سر فرازان زرین کلاه
درفش شه از خون شود چون بنفش   چه با زو کشایی بهشت درفش
جو تیغش سر آرد بکین در میان   کمندت بدان شه رگ و تیغ دان

سپاهی

سپاهش نگر صف بکش زینهار   که در پیش صرصر نایستد غبار
جو بر آیهٔ دین کند نصب رقم   شود زخم تیغ و سنان فتح و جزم
خزاین جو بر کوه و هامون کشد   جو انجم زر از کان بگردون کشد
گرت میل زرست هستی مکن   به پیش بازوی و پیش دستی مکن
بر آشفت شهزاده زین ماجرا   که ای شیردل بس کن این ناسزا
فرستاده ترخان بود هر قدر   ز قهر شهانش بباید حذر
بخبر و ز من خوب نبود خطاب   شنیدی تو خود نامه‌ات را جواب
زمین بوسه ده پای شاه جهان   جوابم بارباب دیوان رسان
بتشریف شاهیش خرسند ساخت   بتاج و کمر پهلوان را نواخت
روان پهلوان هم دعا کرد ساز   برون آمد و عزم ره کرد باز
جو بر قطع ره داشت نیت مدام   رسید آن دلاور بدار السلام

کشاد از میان ورزمان سازرا — درآمد بدیوان گیتی پناه
جواب جم از راه مردانگی — رسانید یکسر ز فرزانگی
وزیران بر آشفتگی خواستند — ره و رسم خدمت بیاراستند
ببستند یکسر ره گفت و گو — ببابوس خسرو نهادند رو
خطاب و جواب جم و پهلوان — نمودند عرض شه کامران
پس آنگه براه و طریق نیاز — سر پهلوانان گردن فراز
درآمد بکریاس اقبال وار — ببوسید پای خداوندگار
زانعام شه یافت تیغ و کلاه — همان پهلوانی خیل و سپاه

لشکر کشیدن خسرو بدفع طغیان جم چلبی

چو فرمان بلشکر کشی داد شاه — وزیران پی جمع خیل و سپاه
بآیین آشوب پرداختند — فرستادها هر طرف تاختند

بنیک اختری خسرو محتشم — برافراخت رایت پی دفع جم
بعریان تنی طوق ژولیده مو — بصحرا چو دیوانه بنهاد رو
درفش همایون هامون نورد — بزد چاک بر تن گریبان گرد
علم آتش کینه از سر گرفت — ازان دامن آل او در گرفت
رخ مهچه سنجق از مهر سوخت — بدامن ازان آتش کین فروخت
سران بسته هر سو رده بر رده — بطبل و علم کوس مردی زده
ز ینکی چری یکدوصف جنگجو — سنان با سپر سینه و تیغ رو
برسم طلایه ز درگاه شاه — گرفتند از کین ره رزمگاه

ذکر رزم جم چلبی با ینگی چری در بوروسا

دلیران پردل بخیل و غرور — ز حدِ طلایه چو رفتند دور

شبان روز بردند آن ره بسر — که گیرند جم را مگر بیخبر
ازان قصد و آشوب جم شد خبر — بپوشید جوشن بجای سپر
سپه را بتیغ و کمان ساز داد — در رزم بر روی دشمن گشاد
دلیران یکی چند شیر گیر — همه همدم تیغ و همدست تیر
بیکبار در شهر و کو ریختند — بهر کس که دیدند آویختند
سپاهی و شهری بفرمان جم — برآورده از آتش کین علم
ز سیلاب خون ریز طوفان شده — که از بام و در سنگ باران شده
ز دست کشاکش کمان گشته تیر — گریزان خدنگ و سپر دستگیر
بجنگ و جدل بسته شد راه و در — کمین در کمین شهر و بازار و کو
سپاهی بکین رعد دمار و مور — شکستند یکی چند را بزور
سران را کلو شد گرفتار بند — فتادند گردنکشان در کمند

ز افتادگی خاک ره شد کلاه — کمر در میان سر طرف عذرخواه
بتیغ قضا دست و پا شد قلم — که بر صفحهٔ خاک خون زد رقم
فتادند آخر دران کارزار — بزنجیر ازان شیرمردان هزار
ازان فتح بنشست بس شادکام — بعشرت چو جمشید بگرفت جام
دو روزی بعیش و طرب باده خورد — بس انگه بتیغ و کمان دست برد
نبود ایمن از بیم خونریز شاه — ز بورسه برون شد بخیل و سپاه
رخ آورد سوی قرامان زمین — که برخسرو آنجا بگیرد کمین

روان شدن موکب ظفرنگار خداوندگار در عقب جم چلبی

چو بشنید پیکار جم شهریار — چو نصرت روان شد پی کارزار
بدنبال آن لشکر کینه جو — چو خورشید برتن شدش تیغ مو

بیک هفته از پیش جم بجبر   صد و بیست رایت بر آورد سر

عنان در عنان می نمودی سپاه   سنان در سنان میل در میل راه

جم پر دل آن دید و از ره نگشت   بیاراست لشکر در ان پهن دشت

چو صرصر بس و پیش لشکر بتاخت   چهل رایت سرکشی بر فراخت

علم در علم صف بصف کرد راست   بمیدان خسرو شد و جنگ خواست

صف آراستن ابو النصر خداوندگار خلد الله تعالی ملکه

شه کامران شهریار سعید   ابو النصر شاه جهان بایزید

کیامرث شمشیر کاوس جام   سکندر سپاه فریدون غلام

بفرمود تا سوی صحرا روند   جوانان هیجا صف آرا شوند

سپاهی چو انجم بکین خواستند   چو افلاک نه صف بیاراستند

ز خیل و سپه کوه و دشت تنگ   بصحرای شهر نواختند جنگ

چو طاوس رایت علم ساخت پر   زمین را نهال گل آمد بسر

ز والای و ماه لوا سرکران   پر از مهر گشت و شفق آسمان

ز بس میل پیکان که پر زنگ بود   با فعی خنجر زمرد نمود

بهم هر دو صف چون مقابل شدند   ز پیکان فولاد پر دل شدند

کسی جز سپر عرض هستی نکرد   بجز نیزه کس پیش دستی نکرد
ز بهر جدا کردن جنگیان   بجز تیغ نامد کسی در میان
چو گشتند با یکدگر دست و تیغ   بر آمد نفیر دریغا دریغ
خدنگ را چو شد شست با قبضه راست   فغان کشاکش ز هر گوشه خواست
کمان خم چو پشت ستم دیده شد   زره تنگ چون حلقهٔ دیده شد
پی خون بمیدان در آمد سنان   بطعن سران شد سراپا زبان
ز دود دل و خون هوا شد بنفش   وزان گل گل اندام گلگون درفش
کمند پر از حلقه در راه کین   شده دام مرغان روح از کمین
علم گشته حیران دران کارزار   شده دست بر سر بشکل چنار
ز پیکان چو نار گشاده دهن   دل چاک پر خون نمودی ز تن
ز خور جوهر تیغ روشن دلیل   نمودی چو تمساح در رود نیل

چو آنکه رخ مهر تابان شدی   بخاکستر گرد پنهان شدی
ز خون دشت دریای خاور شده   نهنگ تگاور شناور شده
سر خود فرو برده پیل درشت   ز تیر دلیران شده خارپشت
بر آورده سر که ز آواز تیر   سپر ساخته گوش و بینی نفیر
ز بس خورده تیر دلیران جنگ   شتر مرغ گشته ز پر خدنگ
ز بال عقابان چرخ آشیان   بر آورده پر کرکس آسمان
ز سم ستوران دریا گذار   شده چشمه چشمه دل کوهسار
سر کوس خالی شده از فغان   رخ صبح گردیده چون زعفران
بدستان چو فریاد کردی نفیر   بمرغان انجم رسیدی صفیر
پی مرغ روح دلیران ساز   ز هر سو فغان داشتی طبل باز
دلیران ینیکچری سی هزار   چو گردون ز ماه نو اسکوف دار

همه سایبان کرده طرف کلاه ببر بسته آیینهٔ مهر و ماه
سنانهای پیل افکن جان ستان همه اژدها قد و افعی زبان
بدست جوانان موسی سیر ز نار و شجر داده هر سو خبر
شعاع سنانها چو پرتاب شد زمین در زمان بحر سیماب شد
عرب صد هزار از کمین خواسته سپر در سپر صف بیاراسته
بمیدان صف از قبهٔ زرنشان نمودی چو بر آسمان کهکشان
هوا بس که زیشان پر از تیر شد سپهر ثوابت چو کفگیر شد
چو ابر بهاران گروها گروه سبک سر چو باد و گران تن چو کوه
شنیدند چون بانگ کوس رحیل کشیدند در چشم فرسنگ میل
سوی قلب جم رخ برافروختند جناحش بتیر غضب دوختند
ز گردن کشی جم سر جنگ داشت عنان سمند شجاعت گذاشت

برآورد شمشیر کین از نیام که بربود از کف قضایش زمام
بقانون حیرت دران پهن دشت ز آهنگ گردن کشی بازگشت
گشاده سر باد پای فرار ز خسرو بجان خواسته زینهار
اجل در پی و پیش ره چاه بود ز ناوک بدو یک کمان راه بود
شدش رهنما در زمان عفو شاه که بر روی دلیران بگیرند راه
چو دنبال خویش دل تشنه رفت کسی در پیش یکقدم ره نرفت
سپاهش بشمشیر دادند جان سرانش اسیر کمند کیان

ذکر گرما و کشتگان رزمگاه

ز گرما و طغیان خون و فتن زمین را چو جوشید خون در بدن
شد از انقلاب آن زمین جانستان که آب و هوا بود دشمن جان از خون و خاک
ز گرما هوا شد چنان تابناک که خون مشک گردید در ناف

جگر پاره بر روی خنجر عیان | چو گلبرگ کافتد در آب روان

شده کاسهٔ سر پر از خون و خاک | بتیغ جفا لاله‌سان چاک چاک

در و مردم دیده بی آب و قوت | مگس وار در پردهٔ عنکبوت

ز چشم زره خون دل می‌گشود | که خون و زره آب و غربال بود

سپر در ره افتاده خشک و درشت | بخون گشته چون کاسهٔ لاک‌پشت

در آن بر شده تیغ هر سو سراب | بچشم آمده تشنه را جوی آب

نمی‌گشت ناوک ز اعضا جدا | که چون مغز در استخوان داشت جا

شده دیده و خون حباب و شراب | خدنگ و جگر گشته سیخ و کباب

جدا تن ز سر مضطرب حال بود | که جان کندن او نمی‌داشت سود

سر دست از بند ساعد برون | شده شاخ مرجان در آن بحر خون

چو گردون ز سر گشته فارغ بدن | فرو برده سر در گریبان تن

بنیکان

ز پیکان پر از رنگ شد سبز دشت | خس و خار او خنجر و تیر گشت

ز زنبور شد دیده نرگس نشان | بجای مژه نیشها هر کران

چو خط مور بنهاده رو در عذار | بجای بنفشه مگس آشکار

چو آمد هوا را عفونت پدید | ز بو چرخ سر در گریبان کشید

سوی تخت شاهی از آن رزمگاه | بفتح و ظفر باز گردید شاه

ذکر قانون عدالت و قمع بدعت

چو بنشست بر تخت دار السلام | دگر باره دیوان شدش با نظام

چو عدلش سراپای دفتر گشاد | ورقهای بدعت ز بیم اوفتاد

چو تیرش در آمد ز روی تراش | دل کاغذ از غصه شد پرخراش

چو بر تیغ راندن عدو را نشاند | الف دید آن صورت و خشک ماند

حسابش چو در دست شد بند بند　　بدست آمدش دیدهٔ چون کند

شد انگار رصد جا سرا پای او　　که او بر حساب و عدد بود شد

چو قانون دیوان بصحت رسید　　قلم جملش خط پاکی کشید

بآثار عدل و علامات داد　　ابو النصر ترتیب دفتر نهاد

ز آغاز الف راستی پیشه کرد　　که از تیغ انجام اندیشه کرد

تن صفر شد عینک راستین　　سراپای مد مسطر عدل و دین

عدد بی نهایت ز انعام شاه　　قلم از دل بحر و کان عذر خواه

چو صبح دوم سر ورق عذر خواه　　رقمهای شب بر رخش آشکار

درو ثبت ارقام جود و عتاب　　که بود آن سوادی ز روز حساب

بدین عدل ایام سالی گذشت　　همه کشور و بوم معمور گشت

جهان گشت آباد ملک جهان　　که شه چون هما جغد بی آشیان

زراعت چو بگرفت نشو و نما　　کشید از زمین خوشه سر بر هوا

ز کشت آنچنان گشت روی زمین　　که شد آسمان دامن خوشه چین

بدین پایه شد راست کار جهان　　پر از عدل و احسان زمین و زمان

وظایف که بودی سپه را مدار　　یکی ده شد از بخشش شهریار

سر تاجداران زرین کمر　　فرود آمد از بار لعل و گهر

مسافر ز هر ملک احرام بست　　مجاور ز اندیشهٔ رزق رست

ذکر قسطنطنیه

سکندر که بر خشک و تر صف کشید　　چو قسطنطنیه سوادی ندید

بحر و برش رفته جفت شکوه　　شده خندقش بحر و بارش کوه

بگردون رسانیده هر برج سر　　که دریا چو گوهش بود تا کمر

بناها بار زیر پوشش تمام　　چو خورشید تابان جمال رخام

گرفته ازان قبه‌ها رنگ آب / ز دریا برآورده سر چون حباب
بزیر زمین رود هایش نهان / چو رگ در بدن داده قوت روان
فتاده چو خالش بروی عذار / سواد ایاصوفیه مشک بار
سراپای او مرمر آب گون / نه پیدا اشش درزی درون و برون
معلق میان زمین و سماست / بعقص فلک جام گیتی نماست
شد ارکان نشین چار طاقش ز قدر / شده شمسه در سر بالایش بدر
بپرکار قدرت شده دور آن / زمین گشته مرکز محیط آسمان
سماقی ستونهای الماس سا / ز سر رکن او سوده سر بر سما
ستونهاش در آب قرشش بران / که چون عرشش بود ستن پیش از جهان
مدارس ز هر باب جنت نشان / شده مستعد نظر جاودان
بهر حجره که مه رخی در حجاب / چو آبش روان درس و چون کلک کتاب

فلک سفره

فلک سفرهٔ خانقاهش کشید / ز مهر و مه او را دو سینی رسید
یکی سالیان سفرهٔ خاص و عام / یکی زان نگردد بماهی تمام
بخاری سر از قدر بر مهر سود / که مطبخ ز گردون برآورد دود
شفاخانه‌اش را چگویم صفات / طبیبش خضر شربت آب حیات
اساسش بترتیب ارکان سرشت / بقانون درش را شفا سرنوشت
بحمام او روح راشست و شو / ز پاکیش هر فرشش آئینه رو
بخورشید مجمر ز سیمین بری / شده گلخنش چرخ خاکستری
بهر کوچه ترکان زرین کمر / گذشته ز خورشیدشان تاج زر
بغنزاک هر سو دلی کرده بند / برار باب دل داده جولان سمند
بهر گوشه غمزه آسیب دل فریب / چو گلبن سراپا بدیبا و طیب
قباپوشش در شیوه دلبری / بگل بسته دستار نیلوفری

چو مه رفته در جامهٔ شب نهان | چو آب حیات از سیاهی عیان
میان از خم طرّه‌ها در کمند | وزان گشته خورشید زنّاربند
ز یک رکن او قصر و ایوان شاه | شده روشن از روزن مهر و ماه
در و صفّهٔ لاجوردی رواق | رسانیده بر اوج خورشید طاق
ز طاقش عیان شمسهٔ سیمگون | چو خورشید کز آب آید برون
دهد نقش زنجیره اش سر بسر | ز زنجیر کسری و طاقش خبر
مقرنس رواقش زنه آسمان | ز بادام انجم پرش نقل دان
در و حجره‌ها قصرهای بهشت | همه سیم اندود و عنبر سرشت
مهیا بهر خلوتی تخت زر | ز بام و درش مهر و مه جلوه گر
در از شیوه زلفین را کرده باز | در آن حلقه گردیده زنجیر ساز

ذکر بهار و بزم خسرو

ز عشرت چو دم زد نسیم بهار | چمن گشت رنگین چو روی نگار
بگلبانگ بلبل در آمد بباغ | شدش نرگس و لاله چشم و چراغ
در عیش از غنچه در قفل بود | هوا با کلید بنفشه گشود
شکوفه چو پیر پا برآورده سر | پر از زر دهان کرده بگشاده پر
سبک غنچه بگرفته حمل گران | ز بستان او شیر شبنم روان
بیاراسته گل بصد رنگ و بو | ز شبنم گهر دانها کرده رو
مجعد شده زلف سنبل ز تاب | که بگرفته از برگ خطمی گلاب
رخ غنچهٔ لاله آتش دمان | بخاکستر سبزه اخگر نشان
گهرهای باران بدستان چنار | بپا کوب مرغان نموده نثار
بصد برگ باشویه گردش لعاب | ز پا سرو را برد از آن پوست آب

چو اطفال شد یاسمن خواب دار — که مهدش بجنباند باد بهار

روان نرگس آورده پیش نسیم — نگار چمن بیضهای دو نیم

نگاری بسوسن زصنوار رسید — زبان را در آیینهٔ تیغ دید

بنفشه دهن بسته بخاله وار — برون آمده از لب جویبار

میان چمن دگر قمری گذشت — که از شبنمش طوق تسبیح گشت

بفصل

بفصل چنین خسرو جم غلام — بگلزار چون لاله بگرفت جام

چو گل بر سر یر زبرجد نشست — جنارش بخدمت روان دست بست

بکف سرو را چوب چاوش وش — صنوبر چو فراش جاروب کش

نهاده بسر نرگسش در نظر — کُلَه بره در زیر اسکوف زر

بنفشه فرو برده سر زیر بال — نشیمن نشین گشته شاهین مثال

شده عود هم زانوی می پرست — با جرای ایقاع بگشاده دست

بدست نگاران رخ دف بتاب — شده گرم از بخیهٔ آفتاب

چو دوران ساغر بنرگس رسید — لبالب قدح باد ف و نی کشید

رفتن جم چلبی بمکة الله

جهان پاک شد چون زگرد فتور — زمین گشت فارغ ز سم ستور

زجستی سنان تیزی از سر نهاد — ز تندی کمان چین ابرو گشاد

بی تو به جم شست از روم دست ز ملک عرب محمل مکه بست
دلش والبس از بهر تاج کیان همی رفت بایش بریگ روان
بمژگان ره تو به می ساخت پاک ز اشک همی ریخت بر روی خاک
جرس وار بودش دل بیقرار گریبان دران ناله میکرد زار
مغیلان شده سایبان بر سرش ز سنجاب ریگ روان بسترش
حرم شد چو پیدا صفا داد دست هم از گرد ره در دم احرام بست
بگرد حرم گشت با اشک و آه که می آمدش یاد از بارگاه
زیارت کنان آستان بوسه داد که کارش ازین در بباید گشاد
بپیچید چون حلقه بر در بسی نبود آگه از نیت او کسی
مرادش ازان حلقه این بود و بس که بر زلف رویش بود دسترس
زاول ندانست آن نامراد که از نیتش در غلط اوفتاد

ز درگاه حق نیست محروم کس همان بایدت نیت خیر و بس
برز خانهٔ کعبه آراستن ز حق خانه و مال کس خواستن
سرانجام بی خان و مان سازدت ز بیبانی دیر اندازدت
منه خار در راه چون بولهب که سوزد ترا آتش آن حطب
شکن این بت آرزو چون خلیل که گردد بگلزارت آتش دلیل
بباطن چو دریافت شهزاده جم بنور ریاضت صفای حرم
دران آستان شد مجاور بجان که از فتنهٔ ملک یابد امان

آمدن قاسم قرامانی از عجم بداش

ز ملک عجم قاسم جنگجو بیونان دگرباره بنهاد رو
بخود ره زنی همراه ساخت بدربند لارنده یک اسبه تاخت

چو در کوه بایه قدم کرد سخت … زیونان زمین خواست دیهیم و تخت

بجم نامهٔ با وزیر مهین … فرستاد و مضمون آن بود این

نامهٔ قاسم عمرامانی بجم چلبی

بنام خداوند گیتی نگار … که جز وی ندانم خداوندگار

نگارندهٔ کاخ فیروزه طاق … برارندهٔ گنبد نه رواق

چو معمار صنعش زمین را سرشت … بدرگاهش از کعبه افگند خشت

بود آستانش جهان را پناه … بدو ناامیدی بود سنگ راه

ز فیضش چو جم همدم جام شد … بعیشش جهانش سرانجام شد

سکندر ازو یافت خیل و سپاه … سیاوش تخت و فریدون کلاه

پس از حمد یزدان ازین بی نوا … بشهزاده بادا درود و ثنا

جم شیر دل خسرو نامدار … فلک را مدار و زمین را قرار

جوانبخت شهزادهٔ ارجمند … هنر آزمای کمان و کمند

بزور و توان رستم رزمگاه … سزاوار دیهیم و تخت و کلاه

نصیحت ز من گوش کن زینهار … که پر دیده ام فتنهٔ روزگار

اگر پشت بر تخت و افسر کنی … بدست خودت خاک بر سر کنی

وگر رو بنفقه آوری بی گمان … نماید حقیرت بچشم جهان

بنه دار میدان طبل و نفیر … بیا و بهنگام هنگامه گیر

بشیر علم پنجه در هم فکن … سر گاو سر را بدستان بکن

نهنگ را بمیدان در آور کشان … فکن تاب در گوش پیل دمان

کمربند گردان بکش سخت سخت … تن از جوشن از تیغ کن لخت لخت

سر خود بشکن بگرز گران … ز چشم زره خون دل کن روان

گرت نیست پروای ضبط سپاه … چو کاوس بنشین بغز کلاه

چو رستم منت پاسبانی کنم | بشمشیر گیتی ستانی کنم
جم عهد خود باش و بنگر عیان | در آیینهٔ جام روی جهان
سبک سر قرامانی بدسرشت | بمکر و حیل نامه را چون نوشت
وزیری که او محرم راز بود | بدیوان شیطان مهم‌ساز بود
بتزویر زاد سفر کرد ساز | بر آن نامه بگرفت راه حجاز
چو ره زن شب و روز در ره شتافت | بس از مدتی نزد جم راه یافت
بدو نامه را داد با صد فسون | بافسون گری بردش از ره برون
جبین سود بر خاک راه حرم | پی ملک گیری روان گشت جم
چو نزدیک مرز قرامان رسید | رسانید قاصد بقاسم نوید
بطبل و نفیر آن یل نامور | بیفکند افغان بکوه و کمر
سه منزل پذیره شدش با سپاه | ببردش بآیین درفش و کلاه

بدیدار هم شادمان خواستند | پی کینه لشکر بیاراستند
کشیدند شمشیر را در میان | بجنگ و جدل طوق شد موکشان
بدر و سر کوس پر داختند | علم را گریبان در آن ساختند
سپهر را دل از زنگ غم تیره شد | زره را برو چشمها خیره شد
به پیچید بر خود کمند کیان | بسی گشت دلتنگ ازین غم کمان
چو زین بر تکاور کشیدند تنگ | گرفتند با کوس زر راه جنگ
نهیب سواران با برگ و توش | بیفکند در کوه و هامون خروش
در آمد ز در بند خیل و سپاه | جهان از زره گشت یکسر سیاه
ده و دشت لا زنده پامال گشت | سپه شد پریشان در آن پهن دشت
بپای فرس غلّه شد توتیا | که گردید سر نعل دست آسیا
چو توسن ز خرمن بر آورد گرد | رخ کاه از بیم گردید زرد

شد از جور کندم کریبان دران   جو از بیم در چاه می شد نهان

ذکر کارزار علی بیک با سپاه جم چلبی

علی بیک آن رستم کارزار   سر تاج داران خنجر گذار
بشمشیر و کف آفتاب و سحاب   که با شاه بود از اوان شباب
بضبط ممالک سزاوار بود   بیونان دران حین سپهدار بود
شد آگه که آن دشمن کینه جو   بشمشیر در ملک بنهاد رو
بملک دلش غیرت آتش فکند   رگ جانش از تاب کین شد کمند
جو شمعش بسر دود اندوه رفت   که شد شعله تیغ زبانش زتفت
شدش دیده جون لاله گلگون زتاب   بجشم آمدش ساغر پر شراب
بخون جگر یک دو ساغر کشید   هلال قدح بهر تیغ دید

بآن شیر مردان بشمشیر و تیر   کمر بست آن پر دل شیر گیر
دلاور جو در خانهٔ زین نشست   بدل همتش نیت فتح بست
ز شیر افکنان یکدو صف پیل تن   که بودند با او دران انجمن
دو اسبه شبان روز جون مهر و ماه   فکندند نعل سمندان براه
جو جوشش نهان کرد در بر سپهر   نمود از سر کوه شمشیر مهر
شفق گو بخون جهره رنگین نمود   بروی فلک زخم شمشیر بود
سپهبد به بنگاه دشمن رسید   بخونریز خصم از کمین صف کشید
سران قرامان هراسان شدند   بکف نیزه جون بید لرزان شدند
ز ورصاغ و خیل عرب ده هزار   دلیران رزم و جوانان کار
بزوبین و شمشیر و تیر و کمان   پذیره شدندش عنان بر عنان

هجوم نمودن پهلوان و ظفر یافتن

بتاج و کمربند و طبل و علم / رسیدند آن هر دو لشکر بهم

سپهبد بشصد یل پهلوان / بمیدان درآمد چو شیر ژیان

سبک سوی گرز گران دست برد / بگردان نمود از قضا دست برد

چو از برق تیغش جدا شد شرر / زتن همچو باران فرو ریخت سر

دران

دران تنگ میدان بیک تاختن / سپه را شکست آن یل صف شکن

زناگه قرامانیان تاختند / بس قلبگه جنگ انداختند

سپهبد زره صاف برداشت تیغ / بخون قرامانیان بی دریغ

بس و پیش آن قوم برکینه تاخت / سران را بسی از بدن دور ساخت

فتادش نگاور بسی زیر ران / جنیبت کشان پردلان از کران

چو شد آخر روز شب را هجوم / درخشید جوشن زخیل نجوم

مه رایت شاه منوب نمود / فلک از میان تیغ زرین گشود

بخون گشته هر سو دران پهن بر / پریشان شد آن لشکر خیره سر

سپهبد بآرامگه شد روان / دلیران روی تباب و توان

بتیغ و زره پاس شب داشتند / ره خواب در دیده نگذاشتند

سحر چون شه روم رایت فراخت / بتیغ و سپر بر سر شام تاخت

دگر باره با تیغ چون آفتاب   سپهبد در آورد پا در رکاب

بسی کشت هر سو دران پهن دشت   ندید آن سپه را ازان باز گشت

ذکر فرار محمد بیک از مرز یونان و رفتن نزد جم چلبی و سپاه بعنقریه آوردن و حصار نمودن

هر آنکس که حالش دگرگون شود   چو جرخش همه کار وارون شود

جو بختش بگردد از روزگار   زمانه برآرد ز جانش دمار

بسان محمدبیل پهلوان   که برگشت از او کار و بار جهان

پی ضبط یونان دران مرز بود   ز بد روزگاری خیانت نمود

ازان مرز بگرفت راه فرار   سوی جم روان گشت آن نابکار

بجتر و لوا تاج والا گهر   پذیره شدش قاسم کینه ور

سران را بخود و کله پیش برد   سراسر بدان سست پیمان سپرد

اگر لشکرکشی کن بخیل و هجوم   بشمشیر نباره و رسم روم

که من نیز با لشکر بی‌کران   بنیک اختری گردم از پی روان

پس آنکه بترتیب شهزاده جم   روان گردد از پی بطبل و علم

بتدبیر قاسم دران انجمن   علم شد روان آن کوپیل تن

جنیبت کشان جتر و رایت گشاد   دبیره زنان رو بهامون نهاد

ازان خیل گمراه بی‌پا و سر   همه کوه و در گشت زیر و زبر

جو در عنقریه صف آراستند   ز دزدار آن قلعه را خواستند

دران جا جو از توشه چیزی نبود   بده روزه مهلت اطاعت نمود .

ولایات و شهرش جو آمد بدست   پی قلعه گیری بآیین نشست

طلایه فرستاد هر سو براه   بکوشش نکه داشت خیل و سپاه

آمدن قراکوز بیک از سواز و در دز درآمدن

تراکوزبیل پر دل باشکوه ... بجستی چو صرصر بلنگر چو کوه
بمرز عجم بود آن سرفراز ... سپهدار و سالار شهر سواز
چو بشنید طغیان آن بدگهر ... سنان وار بربست ده جا کمر
تکاور برانگیخت چون برق و باد ... سوی عنقریه عنان را گشاد
سه روز از ره آمد بدان شهربند ... بیفکند بر بارهٔ در کمند
هم از قست باره بدان باره شد ... بدان برج و باره پی چاره شد
دلیران در را قوی ساخت دل ... بس آنکه بدان سست پیمان گسل
نوشت این غضب نامه بر تیر بست ... بینداخت بر لشکر از روی دست

نامهٔ تراکوزبیک بمحمد بیک

بنام خدای که با عدل و داد ... بشمشیر احمد ره دین گشاد
از و هر که برگشت آواره شد ... پی چارهٔ کار بیچاره شد

پس از حمد بشنو زمن ای جوان ... که کفران نعمت بود جان ستان
جوانی و سرهنگ و امیدوار ... ولی تیره بخت و نگون روزگار
ببازوی و شمشیر داری غرور ... بلا بر سر خویش آری بزور
بناوک رسانی ازان روی شست ... که طفلی نهی بر دم مار دست
دلت مایل تیغ و خنجر شود ... که دیوانه در آب و آتش رود
ازان خون دل می خوری جای آب ... که مستی و شیرینت آید شراب
بوالای سنجق زنی کوس لاف ... عروسی و تیغت نماید زفاف
گذار این ره و رسم نرماد کی ... بشو خاک در راه افتادگی
ازین جا سر خویش کن همچو تیر ... وگرنه شوی چون سپر دستگیر
محمد چو این نامه را باز کرد ... ز مضمون او فتنه آغاز کرد
سپه را بنزدیک آن قلعه برد ... که بنماید آن جنگ چو دست برد

سپهبد ز گردان فولادپوش   برون برد سیصد یل پرخروش
بران بی ثباتان کمراه تاخت   ازان شهر و دز جمله را دور ساخت
ز زاد و سلاح آنچه در شهر دید   بنام آوری چند در دز کشید
برآورد بر باره طوب و چپر   کمین در کمین گشته تیر و سپیر

فرستادن شهزاده سلطان احمد چلبی خلد سلطنته سلیمان بیک سپهدار را بجنگ محمد بیک

ز شهزادها احمد کامکار   جهانبخش شهزاده تاجدار
بحتر و لوا فر روم بود   سر مرز ملکش دران بوم بود
ز طغیان آن خیره سر شد خبیر   بیاراست لشکر بطبل و نفیر
سپهبد سلیمان خنجرگذار   بزور و توان رستم کارزار
امیر سپه گشت و برساز جنگ   جهانرا ز جوشن تنان ساخت تنگ

درآمد بهم لشکر پرشکوه   پر از ولوله گشت صحرا و کوه
دبیره زنان آمد از گرد راه   بنزدیک آن لشکر کینه خواه
محمد چو آن دید شد بی قرار   بصرصر عنان توسنی شد سوار
رده ساز کرد و بزد کوس رزم   بزخم سنان عزم کین ساخت جزم
وزان سو سلیمان فولادچنگ   ز جاجی کمان ساخت هنگامه تنگ
ز بازوش میدان ناوک فراخ   ز تیغش سر کاوسر شاخ شاخ
نگاور ز هر سو بر انگیخته شد   بتیغ و سپیر در هم آویخته شد
دم گرز تا در گلو گشت بند   که خنجر جدا ساخت بند از بند
بچشم زره گشت ناوک درون   که می ریخت از حلقه دیده خون
تن جوشن از تیغ صدپاره شد   ز دست کمان تیر آواره شد
سر شیر از تیغ شد پرشکاف   ز خون گشت سرخ روی مصاف

سلیمان چو نظاره کرد آن نبرد	بخنجر بزد چاک دامان گرد
چو رستم برانگیخت رخش از گران	برآورد گرز گران از میان
چو قلب و جناحش بهم بر شکست	محمد بجان از دم تیغ جست
سپهدار چون دیدش از پی شتافت	بشمشیر پهلوی توسن شکافت
رسید و گرفتش کمربند دست	برآوردش از خانهٔ زین درست
بزد بر زمینش هم از روی دست	که با جوشنش بر زمین نقش بست
فرود آمد از دست و خنجر گرفت	سرش را ز روی بدن بر گرفت
سرش بر سنان کرد و زد طبل باز	چو دیدند امیران گردن فراز
بشارت زنان هر طرف تاختند	بسی سر بخنجر جدا ساختند
گروهی که جستند از تیغ تیز	سوی جم نهادند روی گریز
بفتح و ظفر با درفش و لوا	سلیمان فرود آمد از بادپا

بس از شکر حق و سجود سپاس	بزد بارگاه سلیمان اساس
امان یافت از فتنهٔ روزگار	سران را در آن بارگه داد بار
سر آن نگون سار برگشته بخت	بخواری بینداخت در پای تخت
بدست دلیری از آن بارگاه	فرستاد سر را بدرگاه شاه
که جم سرکشی باز از سر گرفت	حجاب حیا از میان بر گرفت
بدلداری قاسم تیره بخت	علم ساخت رایت پی تاج و تخت
کم آب تیغ خداوندگار	بر و تاب این آتش تابدار

ذکر فتح نامهٔ سلیمان بیک و توجه موکب همایون بیونان

چو قاصد رسانید از گرد راه	سبک دستی جم بدیوان شاه
وزیران لشکرکش دیرسال	یکایک بخسرو نمودند حال

بلشکرکشی شاه دستور داد   دگر لرزه بر کوه و هامون فتاد

فلک تیره گون شد زگرد سپاه   جهان پر شد از لشکر کینه خواه

بوالا جو شد برق کینه ضم   بکسر عدو گشت فتح علم

پی جر کمند کیانی شتافت   لوا را برفع عدو نصب یافت

بچتر و علم جون روان گشت شاه   بگشتند گرد سرش مهر و ماه

جو ماهی سفر کرد بنگاه زد   بلا زنده جون ماه خرگاه زد

علم سر براوج ثریا کشید   که از قدر ماهش بمنزل رسید

زچتر و سراپرده و سایبان   زمین گشت همسایه با آسمان

زآوازهٔ موکب شهریار   نهان گشت جم در کوهسار

فرستادن خسرو مولانا علی امام را بنصیحت جم چلبی

بخلوت طلب کرد شاه جهان   علی را که بود او امام زمان

که رو تا بر جم نیاز آورش   نصیحت کن از فتنه باز آورش

که ای تند خو این نه مردانگیست   برون از ره و رسم فرزانگیست

دلت در غم جام جمشیدی است   سرت مایل تاج خورشیدی است

که از لشکر غم نمایی حشم   گهی شعلهٔ آه سازی علم

جو گیسوی طوقت دل آشفته حال   جو ماه لوایت قرین زوال

ندانی که گیتی بعهد درست   بهر کس که دادند روز نخست

بطغیان ازو باز نتوان ستاند   همین آتش کینه باید نشاند

جه جانها که در راه تاراج رفت   جه سرها که آن بر سر تاج رفت

سر و تیغ شاهی بمو بیست بند   سر و تیغ بین و بترس از گزند

بسر راز شاهیست میراث تیغ   اگر تیغ داری شهی بی دریغ

نه لعلی که در سنگ پنهان شوی   نه کانی که با خاک یکسان شوی

کرت می کشد دل بتاراج و کین   چو نرگس برون آر تیغ از زمین
چو گل سبز خنگی بجولان در آر   بپهلوش مهمیز می زن چو خار
عروس ظفر را لب تیغ بوس   برآور ز شادیش افغان ز کوس
و گرنه ره بندگی پیش گیر   بخدمت تن آسانی خویش گیر
ز سیم و زرت آنچه خواهی دهم   جمت سازم و جام شاهی دهم
بلوح دلش چون نوشت این تمام   روان شد ز درگاه خسرو امام
بکوه و کمر گرچه در تنگ رفت   چو آب روان در دل سنگ رفت
نشیب و فراز فراوان سپرد   چو باد صبا پیش جم راه برد
پس از عرض طاعات و رسم سلام   در آمد ز راه نصیحت امام
سخنهای خسرو تمامی رساند   ز پیغام شاه جهان در فشاند
چو شهزاده کرد آن در پند گوش   گهر ریخت از دیده و شد خموش

پس از ساعتی گفت ای هوشمند   گران گشت گوشم ازین در پند
بافسون روم کی برآید ما   که افسانه ات خواب گیرد مرا
بشمشیر شه چون شوم آشنا   بدریا چرا افکنم خویش را
کمندش بکینم تاب دارد مدام   چرا مرغ زیرک رود خود بدام
ز اسلامیان گر نیابم سپاه   بکافر برم از مسلمان پناه
برآرم ز دریا سپاه فرنگ   جهان را کنم بر دل روم تنگ

جواب امام

علی آن امام بحق گفت شاه   بگو این سخنها بترس از اله
ترا هفت جد غازی و شهریار   مدد جستن از کافرت باد عار
محمد نژادی ز کافر مگو   خلیلی شکن این بت آرزو
پس از کعبات دیر جستن خطاست   درین راه پای ظفر نارواست

زکافر نترسد دل مردکار   زخار انکر دد دم ذوالفقار
جهان کر زکفار کردد سیاه   شود روشن از برق شمشیر شاه
ابو النصر سلطان غازی نژاد   بدانش محمد بخشش مراد
زبیم کفش جست دریا طرف   پر از آبله دل ز در و صدف
جو بر حاصل کان کفش دست یافت   زاندوه خون در دل لعل بست
پی صید جون شست را ساختی بند   سم توسنش کور بهرام کند
وقارش زاندیشه بالاترست   که کردون بر پیش طفل بی لنکرست
بجر و بر پیش حکم و فرمان روان   بتیغ و قلم ضابط این و آن
مه رایتش جام کیتی نماست   شد از سایه اش کار فحراب راست
زکرمی قهرش هوا یافت تاب   تن بحر زد آبله از حباب
کمانش بدم کار اژدر کند   زهر کوشه اش افعی سر کند

جو همت بلند ار بود منزلش   بروح القدس فیض بخشد دلش
بود افضل خسروان جهان   هنر پرور و تاج بخش و جوان
بستن تو شهزادها پیش پسر   ثریا مثالند کرد قمر
همه دانش اندوز و خنجر کذار   پدر بر پدر خسرو و شهریار
ستانند از تخت قیصر خراج   ز اولاد سنجر ربایند تاج
جو سیاره هفت اختر ملک کیر   جوان و درم بخش و روشن ضمیر
بدینها مخالف جسان سر برد   وزین شیر دلها که افسر برد
همان به که با دین قناعت کنی   بفرمان خسرو اطاعت کنی
برو پی بمرکان ره اعتذار   رخ آری سوی شاه اقبال دار
بود سایه حق شه نیک خواه   اکر هم کریزی بظل اله
جو آن پر خرد در اسخن کفته شد   زپندش دل جم بر آشفته شد

بپیچید بر خود ز تاب خطاب   بسی آنکه بد دستور دادش جواب
خردمند هم از نصیحت گذشت   دگر باره بر راه خود بازگشت

فرار نمودن جم چلبی بطرف فرنگستان و ناپدید شدن

چو شد تنگ بر جم محل قرار   بکشتی درآمد ز راه فرار
روان شد چو کشتی بحر فرنگ   بینداخت خود را بکام نهنگ
مسافر بسی آمد از بحر و بر   نداد از ره و منزلش کس خبر
قضا با بد و نیک کس نکرد   خدا کشتی آنجا که خواهد برد
جدا ماند چون قاسم فتنه جو   سوی شه چو اقبال بنهاد رو
چو خورشید و صبح از پی اعتذار   بتیغ و کفن آمد از کوهسار
چو شد شاه واقف از آن بد نهاد   برآشفت و در خیل راهش نداد

دران مرز

دران مرز شوم نگون خاندان   دمی بود ویران و بوم آشیان
بدو داد تا باز گردد ز راه   برد جان ز تیغ و کمند سپاه
بسی آنکه بنیک اختری شهریار   سوی تخت باز آمد از کارزار
بهر مرز شهزاده را بداشت   بهر بوم آزاده را گذاشت

ذکر شهزادهٔ عالمپناه شهنشاه چلبی خلد حشمته

چو بخت شهزادهٔ کامکار   سکندر خصال فریدون شعار
شهنشاه کز غایت عدل و داد   در لطف بر روی گیتی گشاد
هوای نجایش چو در سر بود   سپهرش کمین خرمن زر بود
کف بذلش از کان دهد زان نشان   که شد از عطایش کف دکان بنشان
چو کلکش برآرد نوای صریر   شود از کرم مهر را دستگیر

چو نزدیک شیر علم ره رود　　ز برج اسد مهر تابان شود

در افشان ز دامان چترش سحاب　　که همسایه گردیده با آفتاب

چو آمد برون گوهرش از صدف　　صدف پارهٔ مهر و مه بر طرف

کمان سپهرش چو شد دستکش　　قضا گو ز کار جهان دست کش

چو شد حفظ او سور ملک جهان　　محیط از جهان گو بشو بر کران

بعدل و هنر شاه کردار شد　　بتخت قرامان سزاوار شد

بنصرت چو ملک قرامان گرفت　　همه کشور و بوم یونان گرفت

بگیتی ستانی علم ساخت فاش　　فرستاد لشکر بتسخیر داش

قراگوز که سالار درگاه بود　　ز شیران رزم آور شاه بود

سپهبد شد و ساز لشکر گرفت　　بداش آمد و تیغ از سر گرفت

سراپای دربند کهسار سوخت　　دران مرز و بوم آتش کین فروخت

ز مانیان و حصار غزل　　که بودند پر فتنه و سنگ دل

گرفت و بگردان درگه سپرد　　نمود آن دلاوری دستبرد

ذکر شهزادهٔ کامکار سلطان احمد چلبی خلد شوکته

جهان هنر احمد کامران　　چو جد و پدر شاه گیتی ستان

دُر درج شاهی که از قدر و جاه　　کمین حلقه در گوش او مهر و ماه

ز خورشید چترش ازان برتر است　　که مهرش کمین گوهر افسر است

در گوششس از ماه گیرد طرف　　بخورشید پهلو زند از شرف

چو در جام می عکس رویش نمود　　میان شفق جرم خورشید بود

چو عزمش نهد پای کین در رکاب　　رکابش بگیرد ز قدر آفتاب

چو خرمش نشیند بپاس جهان　　ز خدمت بسر گرددش آسمان

چو بر کوه و هامون جواهر کشید　　بکان لعل و گوهر بدریا رسید

تکاور پی صید جون کرم کرد   برآورد از گور بهرام گرد
گذشت از فلک در ره پیش برد   زرینک اختران طالعش پیش برد
قبول جهان گشت و مقبول شاه   شه روم شد بادرفش و کلاه
اماسیه شد باز رشک جنان   در و کامران خسرو نوجوان
بارباب فضل و هنر همنشین   بدانش وری پی روا اهل دین
بآیین خسرو جو شد شهریار   ببنیاد مهر کز بد روزکار

ذکر شهزاده نصرت شعار قورخوت چلبی خلد دولته

جهانگیر قورخوت سپهر کرم   کزو آب رویافت تیغ و قلم
نهال گلستان شاهی کزو   بود گلشن دهر با رنگ و بو
نباشد از آن همتش را مکان   که عزمش رود پیشتر از زمان
زبحر کفش ابر مشت بخار   بود ز آتش قهرش انجم شرار

نماید سر نیزه اش از سحاب   جو آتش که در پنبه افتد بتاب
بود قبضه بر آب تیغش دلیل   جو آبی که طغیان نماید ز نیل
بخاک از کفش جرعه قوت داد   زمین را از ان کان یاقوت داد
ز لطفش هوا مرکز عدل بود   ز قوس قزح زان محیطش نمود
دل و دستش از کان و دریا گذشت   ز جودش زمین منبع فیض گشت
جو بنمود قدرش بکیتی شکوه   روان از میان بر کران گشت کوه
سرافراز از لطف شاه جهان   که مه را ز مهر است تاب و توان
ز شه کشور تیره اش جون رسید   شب تیره را الهی آمد بدید
بقول خدای و خداوندگار   بانصاف و دانش جهان شهریار
زمان تابع جود و احسان او   جهان باد در خط فرمان او

ذکر قتل کدک احمد

کدک احمد آن سرکش تند خو / که چون خنجرش تیز بود و دو رو
ز دست زبان کند دندان زجان / بنودش ازان روی تیغ زبان
جو ابرو کمان داشت دایم بزه / جبینش گره بر گره چون زره
جو سوسن همه تیغ بود و زبان / که با تیغ بودش زبان در میان
بتلخی جو کردی لبش زهر خند / ز چشمش رسیدی بمردم گزند
ز قهرش پریشان و بیدل سپاه / که بودش سیاست فزون از گناه
گران بود گوشش ز فریاد داد / که در ملک او داد بیداد داد
نمازش بمسجد بنودی تمام / که از عجب سر سو نکردی سلام
ازان روزه نیت بخاطر گذاشت / که او نیت خیر در دل نداشت
جهان گرم شاه روشن ضمیر / ز بیداد او گشت روزی خبیر
در آمد بکریاس عنبر سرشت / بیاراست بزمی جو باغ بهشت

سران را دران بزم جون داد بار / نشستند کردان خنجر گذار
برابر نشست آن گران جان وزیر / بنودش بغیر از قدح دستگیر
دران بزم میخورد می را ز بون / که می آمد از جام می بوی خون
جنان ترشش رو شد ز تلخی قهر / که پندار در باده می خورد زهر
جو بنهاد ساغر زکف آفتاب / سر سرکشان گشت گرم از شراب
دران انجمن شمع را سوختند / ز خنجر چراغی برافروختند
ببستند بر پس جنان دست عود / که جز ناله اش دستیاری نبود
بدستان فکندند با پیچ و تاب / طناب جفا در گلوی رباب
سر شمع بر باد رفت از زبان / دو کردند تن بسته را از دهان
جنان کله قند در هم شکست / که مغزش پریشان بهر سوی جست
جو برگشتنش داد دستور شاه / ببردند بیرونش از بارگاه

گر نشد حلقش صراحی نشان | که خون دل از دیده اش شد روان
چو جان داد بر خاکش انداختند | سرش زیر پا خاک ره ساختند
دلا ساغر زند که یکدم مست | کز آن دم بخون جگر همدمست
ز قدر خود ار باده افزون خوری | ز جام فلک جای می خون خوری
زمستی که بی خودیها خوش | که داروی بیهوشیت آرد بهوش
نگه داری ار پایهٔ خود چو شمع | بگردت چو پروانه گردند جمع

ذکر وزارت داود پاشا ابد شجاعته

سپهدار داود رستم نشان | سر پهلوانان جهان پهلوان
جهانگیر چون صبح و روشن ضمیر | پی ضبط ملک و ملل شد وزیر
بلطف و کرم حاتم روزگار | بمردانگی رستم روزگار

چو تیغش کشد شعله از آب و تاب | شود تیز تر آتش او ز آب
فکنده ز شست آتشی در کمان | شررهای ناوک برون جسته زان
بعهدش غضب را حرارت نماند | که از آب تیغ آتش کین نشاند
بماناد در سایهٔ شاه شاد | همیشه خدایش نگهدار باد

ذکر فرستادن خسرو علی بیک را بیمن دره

چو بیداد و دستور بدعت نماند | علی بیک را شه ز یونان بخواند
بچتر و لوا شیر دل را نواخت | بمرز قوالش سرا وار ساخت
لب تو نه هر در که از شاه بود | از و گشت هندو یکی صد نمود
بتوسن از ان آب صد پی گذشت | چو صرصر سراپای آن مرز گشت
ز پیکان او مرز کافر نگون | چو از سیل مرز چمن باژگون

سر ملک از تیغ او چاک چاک چو از سیل کهسار دامان خاک
جهان رونق دیر ازو بر شکست که در دیر بت نیز صورت نبست
چنان تافت در چنگ موی مغان که شد صورت دیر ازان در فغان
نه بندد کمر کفر دیگر ز بیم که زنار را از میان زد دو نیم
سیه پوش شد گبر و ماتم گرفت که ناقوس را در گلو دم گرفت
چو باز آمد از رزم بگرفت بزم جهان شد دگرگون ازان بزم و رزم
صد و بیست فرق سر نامدار که آورده بود از صف کارزار
زر اندود کرد و پر از باده ساخت بسیم و زر و می سران را نواخت
سرانجام و نامش بهر سو نوشت که پیمانه بودند در سرنوشت
باهنگ عشرت دران انجمن نشستند سیصد یل پیل تن
چو سرها گرفتند بر روی دست ز خون سران شد سپهدار مست

دراورد

درآورد سیصد بت سیم و زر که لب پوششان لعل و دندان گهر
بگرد آن جهان کوفت آن نامدار گران گشت پاره ز زر سکه دار
شد از سیم و زر دامن بزم پر بهر ساغر افتاد ازان لعل و در
چو دور دگر می بغز جام گشت بدست جهان پهلوان جام گشت
بنوشید بر یاد شاه جهان بپاشید زر همچو برگ خزان
غلامان مه روی چابک سوار ببخشید با تاج زرین هزار
چو میدان گلگون می گرم شد عنان سمند سخا نرم شد
هزار و چهل اسپ زرین لگام روان زیر زین کرم ساخت رام

ذکر رفتن خسرو بییلاق صوفیه
و حصارها ساختن امرا

پی ضبط ملک و اساس زمان بصوفیه بگذشت شاه جهان

دران سرد سیر ارم مرغزار چو گل بزم چو شد بفصل بهار
بمرز بنی عصفر کینه خواه ز هر سو فرستاد خیل و سپاه
که بر تونه هر جا که باشد گذار بسازند دژهای گردون مدار
کشند از پی ضبط ملک قرال دران مرز سدی سکندر مثال
که ناگاه دیوار ملک و ملل نیابد ز یاجوج فتنه خلل
بدین یافت ترتیب لشکر قرار که بر قلعه سازی شوند استوار
همه بر ره جنگ آرند رو از ایشان طلایه شود جنگجو
قرال ار بیاید بمیدان کار بدیشان رسد موکب شهریار
محمد سپهدار گیتی ستان سر روم ایلی جهان پهلوان
محیط هنر آسمان وقار مدار جهان آصف هوشیار
به پنجاه رایت سپه ساز داد ره فتح بر روی لشکر گشاد

پس انگه

پس آنگه سکندر یل نام ور امیر اناطولی پرهنر
پلنگینه پوش اژدر تیز چنگ بخورشید غران چو با مه پلنگ
بسی رایت سروری شد روان برآورد گرد از زمین و زمان
چو بر ساحل تونه صف بر کشید ز جوشن شد آن مرز سدی سدید
دو گردن فراز نبرد آزما دو دژ را نهادند رسم و بنا
پی آنکه طوبش نیارد فرود نیایش سپیدهای پر خاک بود
گذشت آنچنان باره اش از سماک که بودش فلک از سپیدهای خاک
بیک ماه گردید دژها تمام در و یافت چون بیتها انتظام
بدز داری از مردم کارزار بماندند گردان جنگی هزار
امیران رستم دل کاردان بفیروز روزی از آنجا روان
بدرگاه شه با نیاز آمدند بتاج و کمر سرفراز آمدند

بصوفیه شد جمع خیل و سپاه   سوی ادرنه باز گردید شاه

ذکر شکار خسرو

چو از فیلبه موکب شه گذشت   پی صید بگرفت دامان دشت
صد و سی هزار از سواران کار   گشادند بازو بعزم شکار
صف پیش یکی چری هر طرف   کمان در کمان بسته زنجیر صف
ز تاب دلیران و گرد سپاه   جهان گشت بر چشم آهو سیاه
ز شاخ گوزنان گردن فراز   شد آن دشت تا بسر بیشه ساز
ز آواز دلدوز تیر خدنگ   بتن تیغ گردید موی پلنگ
ز زردی رخ و چشم شیر ژیان   ز وهم و غضب نرگس و زعفران
جهان یوز درنده فارغ ز قید   همه تن شده چشم بر راه صید

دوان هر طرف تازی بادپا   بدم تیر مار و بدم اژدها
ز فریاد پی در پی کوه مال   هوا موج زن چون ز صرصر زلال
ز افغان دم بر دم دشتبان   دره گشته چون گرنا پر فغان
چو شهباز صید از هوا می گرفت   نفس در گلوی صبا می گرفت
ز پاکوب شاهین ببالای سرو   خزان ریز گردیده بال تذرو
پر از وحش و طیر آسمان و زمین   چو قصد حوادث بکین در کمین
نم خون زمه تا بماهی رسید   هوا و زمین جنان کس ندید
بر و بال و مرغان چرخ آشیان   شده چتر زر دوز شاه جهان
ببرج کمان رفته چون آفتاب   کف و قبضه از تیر باران سحاب
بمهر و مهش حلقه چون میرسید   بمیزان مه و مهر را می کشید
ز عکس کمانش که گلرنگ بود   هوا شکل قوس قزح می نمود

پی دیده بانی نشیب و فراز — شده جنبر ناوکش چشم باز
پی تیرش آهوی مسکین دوان — که با ناوکش داشت جان در میان
خدنگ و کمند از کمین چون گشاد — ز بهرام و گورش جهان کرد یاد
ز پیش کمان و کمند گاه شست — بجز تیر پرنده پرون نجست
ز نخچیر گز دست شه کشته شد — همه دشت از کشته پر پشته شد
فراغ شب آمد بآرامگاه — سر باز خورشد نهان در کلاه
خاک
روان گم شد از دیده آهوی — زمانه بهم چید دام هلاک
سوی خوابگه شد جهان شهریار — بتنگه کشیدند گردان شکار

ذکر عزل اسحق پاشا

چو خسرو در آمد بدار السلام — ز نو یافت گیتی اساس نظام

درخت کهن سال شد برکران — نهال نو آورد باغ جهان
وزیر کهن سال اسحق راد — که بود از امیران عادل نژاد
بعجز و قصور خود آگاه بود — بدرگاه شه عرض پیری نمود
که گردید در دست رنجم عصا — چه خدمت توانم بدین دست و پا
قدم شد کمان و کشم خویش را — که باشد بدست آورم کیش را
بکرسی چه تاب و توانم بود — که تابوت تخت روانم بود
ز پرواز شاهین چه یابم فتوح — که بر شاخ عمرم رمد مرغ روح
بچشم از نهم عینک مهر و ماه — عمل نامهٔ خویش بینم سیاه
بگوی هوس گر چه میدانیم — چه آید ازین پای چوگانیم
ز نسیان و ضعفم چنان بی شناس — که گم مے کنم خویش را در لباس
بود عنکبوت تنی سراپای من — که دامش بود موی اعضای من

سر از این دام صید اجل گشته‌ام زصورت بمعنی بدل گشته‌ام
گر از خدمت شاه شرمنده‌ام بجدّ و پدر شاه را بنده‌ام
بموی سفیدم کنون عذرخواه بدین عجز دستور خواهم ز شاه
که کنجی بگیرم منی دیر سال شوم فارغ از حاصل ملک و مال
بکار خدای و خداوندگار نماز و دعا را نمایم شعار
ز راه کرم خسرو حق‌شناس بسی کرد تحسین و گفتش سپاس
سلانیک را کو طلب کرده بود بوجه معاشش مقرر نمود
معاف و مسلم شدش ملک و مال براحت دگر یافت جاه و جلال

ذکر وزارت محمد پاشا ابد احسانه

محمد خردمند آصف ضمیر جهان‌دار نیک‌اختر ملک‌گیر
شهنشه چو حاتم دلی تاج‌ور نبرد آزما رستم پرهنر
باندک زمانی جوان قلعه ساخت خداوندگارش با فر نواخت
بنو ماه ملکش قوی گشت دست بکرسیّ دستور پیشین نشست
ز دوران بدو چون وزارت رسید وزیری چو او چشم دوران ندید
جوان و خردمند و پاکیزه رای بتدبیر و دانش جهان‌کدخدای
ز عدلش جهان شاد و معمور باد زمان تابع و دهر مأمور باد

نمودن وزیران گستاخی سلطان مصر را و عزیمت خسروی جانب عرب و شفاعت نمودن ارباب صلاح

چو احوال دیوان تعالون رسید سر تاج‌داران بگردون رسید
بعشرت گرفتند دست طرب بدامن کشیدند پای طلب
که ناگه وزیران روشن ضمیر نمودند عرض شه ملک‌گیر

که از شهریاران هندوستان — محمد جهانداز بهمن نشان

فرستاده را بدرگاه شاه — فرستاد با تحفه رسم وراه

گرفته از و شاه مصر آن بزور — مگر موکب شاه را دیده دور

درین راه پرنا ننرا کرده است — که از اصل مسکین خطا کرده است

نیابد ز خسرو اگر گوشمال — ازین پیشتر آورد در خیال

بفرمود خسرو که از بحر و بر — وزیران دریا دل تاج ور

بخیل و حشم کارسازی کنند — بملک عرب ترکتازی کنند

بیک ماه لشکر برانگیختند — پی کینه ز بحر و بر ریختند

حشم چون بصحرا علم برفراشت — زمین را بچشم جهان تنگ ساخت

سپه چون بکشتی درون جا گرفت — بکشتی همه روی دریا گرفت

چو زینسان نمودند یکسر هجوم — دلیران یونان و گردان روم

بتسبیح و تکبیر طاعت کنان — ردا ها بگردن شفاعت کنان

بفرمان تنزیل و نص کلام — نمودند بر رای خسرو تمام

که در شرع اسلام نبود روا — که خسرو بگردد ز راه غزا

به بیداد نیکی جوی و عرب — کشد تیغ بر حاجیان عرب

خصوصا که بغداد ابلیس کار — کشد سر ز حکم خداوندگار

چو جمعند شیر افکنان سپاه — دلیران و گردان زرین کلاه

زره بست بیرون اگر شهریار — برآرد ز رهبان و دیرش دمار

بدین رای تیغش دلیلی کند — بتهای آذر خلیلی کند

ز دانش وران شه شفاعت شنید — بدین رای ایشان موافق ندید

ز اسلامیان رو بکافر نهاد — شفاعت کنان را بدین کرد شاد

توجه نمودن موکب همایون بغزای بغداد و آمدن ایلچی انگریز شفاعت جهت خود

سپاه جهان گیر انجم شمار — نهادند رو جانب کارزار
سپهدار چون عرض لشکر نمود — صدو ده علم فتحه برمهر سود
دهم منزل موکب شهریار — که در وی سپه یافت یکسر قرار
رسید از ره خدمت و پیش باز — فرستاده انکرزبا نیاز
بدرگاه شه تحفها پیش برد — نمود از ره بندگی پیش برد
چو کارش ز دیوانیان گشت راست — بمال و سر از شاه زنهار خواست
بمهلت روان شد ز درگاه شاه — امان یافت زان لشکر کینه خواه
بنیک اختری شاه رایت گشاد — سپه رو بیقدان وکیلی نهاد
الف شد قد طوق در کارزار — که بودش بسر طره تابدار
دبیره برآورد از جان خروش — سران گران جان کرفتند گوش
نمودی سر رایت از قلبگاه — چو از قلب پروین تمامی ماه

زجولان رخشان هامون نورد — عرق گشت باران و شد ابر گرد
چو از ورنه بر تونه شد راه راست — طلایه روان شد ز درگاه شاه
زگردان بیقدان بد روزگار — گرفتند ده کافر جان سپار
ببستند شان یکسر از روی دست — فکندند در پای پیلان مست
بفال جهان ساز ره ساختند — سوی تونه رزم آوران تاختند

گذشتن سپاه از رود تونه

چو بر تونه بردند راه عبور — بترتیب روم ایلی پر غرور
گذشتند اول بطبل و علم — بساحل کشیدند خیل و حشم
دگر روز نیکی چری خواستند — بآیین صف کشتی آراستند
زجوشش تنان می زدی موج آب — که بودی ز خود سر آتش حباب

دبیره زمان آن دلیران کار   گذشتند ازان آب دریاگذار

درآمد بکشتی ابو النصر شاه   شدش بادبان پیکر مهر و ماه

بهر کشتی سنجقی بادبان   ازو روی جیحون شده گلستان

زهر گوشه کشتی بو الای آل   نهان در شفق بود گویی هلال

بساعت ازان آب خسرو گذشت   زچتر و لوا تنگ شد کوه و دشت

ازان طولی از پی بآیین جنگ   زکثرت گذر کرده بر آب تنگ

گذشتند یکسر بجز ثقیل   ازان آب مانند حرحر ز نیل

سرانجام شد چون عبور سپاه   بتسخیر گیلی روان گشت شاه

روان شدن موکب همایون بتسخیر گیلی

خبر چون ز قاصد بتبعداان رسید   بکوه و دره بنگه خود کشید

دلیران جنگی و گردان خویش   برسم طلایه فرستاد پیش

که در دیده بندند هر سو کمین   مگر دست یابند بر اهل دین

دلیران کافر تباب و هجوم   کمین گاه بگرفته بر مرز و بوم

بدزدی ز هر سو برآورده سر   ز جنگ آزمایان دین بیخبر

با اهل طلایه برابر شدند   همه طعمهٔ تیغ و خنجر شدند

زگستاخی کافر خیره سر   برنجید شاهنشه بحر و بر

بفرمود یغماییان سپاه   بسازند آن مرز را خاک راه

دران بوم و کشور علم در علم   بگردند لشکر بخیل و حشم

علف و غله در زمان تاختند   اخچی بهر سو روان ساختند

زن و مرد گرفتار شد دستگیر   بگهواره اطفال ایشان اسیر

ذکر شاه و امرای سپاه

بس آنکه روان شد شه پاک دین		بلشکر بیاراست روی زمین
جهان در جهان لشکر آمد بهم		سنان در سنان شد علم در علم
دلیران رزم آور پر هنر		بدستان چو خورشید تیغ و سپر
چو ناوک همه یکدل و دیده بان		چو خنجر زبان آور و جان کنان
چو شیر گران پیکر و کینه خواه		همه تیغ پهلوی و آهن کلاه
بنیک اختری خسرو کامیاب		جهان گیر گردید چون آفتاب
ببر تیغ هندی حمایل فکند		پس و پیش زین بست گرز و کمند
کمان را دمی داد و مالید دست		بروی کمر ترکش کینه بست
درو مرغ ناوک بهم بال زن		همه خار دنبال و آتش دهن
کمر بند بودش بگرد کمر		ز قلابها اژدهای دو سر
دم تیغش از آب آتش فروز		رخ خنجرش در شب تیره روز

روان گشت در سایهٔ چتر شاه		سپر در سپر بر سرش مهر و ماه
چو شد توسنش بر ره کارزار		گرفت از رهش چشم گردون غبار
ز تندی سمش بود خارا نورد		برانگیخته از دل حجر گرد
درخشان بره نعلش از آفتاب		چو در پای کوه از دل سنگ آب
وزیران و جنگ آوران سپاه		رده بسته یکسر بخز و کلاه
مسیح آن خردمند آصف سیر		بدانش سزاوار تاج و کمر
بچتر و لوا لشکر آراسته		خراج از دل بحر و کان خواسته
جهانگیر داود جنگ آزمای		بتدبیر و شمشیر خورشید رای
نهان در تن خود و جوشن شده		ز پا تا بسر کوه آهن شده
محمد خضر سیرت نیک نام		کزو ملک و ملت بود با نظام
بجوشن درآورده خیل و سپاه		جهان کرده بر چشم کافر سیاه

سپهر نجا احمد هوشمند   محیط هنر آصف ارجمند
بمیدان مردی صف آراشده   بمردانگی کار فرما شده
دلاور سکندر هنر بر زمان   دو صف کرده لشکر جهان در جهان
بفیروزی و فرخی پیش جنگ   دم خنجر و تیغ فولاد جنگ
ز هر سر امیری که صف مینمود   صف آرای چون پور هر سنگ نبود
سپاهش هنربران روز نبرد   همه شیر پیکر ز خود زنگ کرد
چو مهر از پی خیل می رفت رزم   وزو گشته خیل و سپه ثبت گرم
سپهدار دین احمد نام دار   سرافراز اولاد اسفندیار
علم کرده نور جبین وز صفا   رسانیده بر چرخ تیر دعا
ز باینداران احمد کامگار   بدین و دول رهبر و هوشیار
چو جد و پدر بر دل پهلوان   چو عم جهاندار گیتی ستان

خردمند

خرد مند گور اسفی نیکخواه   جهان کمال آن ولایت پناه
سخن گفته هر سو ز خیر غزا   دران ره شده پی رو انبیا
براهیم آن صدر با عدل و داد   خرد مند دانای آصف نژاد
بتدبیر و شمشیر برداخته   سپاهی ز دانش وران ساخته
علا ابن قناری پاک دینا   افاضل پرست سلاطین نشین
بخسرو شده همعنان در سخن   سخن گفته از حال دهر کهن
بمیخالیان در بساط هنر   قضا بود راضی بنزد قدر
علا و سکندر دو گیتی ستان   بگیتی علا و سکندر نشان
ز ملقوچ و کملی دو خنجگذار   امان خواستی فتنهٔ روزگار
عمر آن هنرور امیر کبیر   ببازو گشاده ره تیغ و تیر
بمیدان در آورده طبل و علم   ز اولاد بنموده خیل و حشم

حسین آن سرافراز خنجر و کلاه	سر تاج داران درگاه شاه
بگرز گران سر قوی کرده دست	بتیر و کمان بسته پیوند شست
سرافراز کیوان زرین کمر	بلند اختر پردل تاج ور
بتیغ و تبرزین و گرز و کمان	چو بهرام و رستم جهان پهلوان

خلیل آن سرافراز آتش مزاج	که بر آفتابش همی سود تاج
بجولان در آورده رخش نبرد	رساینده بر عارض مهر گرد
چو نور رخ مصطفی زد علم	نمود آفتاب از غبار ظلم
بروکرم گردید تاج زرش	ز پر هما سایبان بر سرش
جهان همچو احمد جوانی ندید	که در کلک طغرا بفرمان رسید

شیرکش

شیرکش تیغ و قلم کس نبود	که گوی هنر را ز اقران ربود
ز زوبین سنان طور غوت تیر خدنگ	روان خانها بر کمان کرده تنگ
برآورده سر فتنه از مهر گران	هراسان شده چرخ چاچی کمان
اویس آن جوانبخت عیسی نژاد	دلیر سر آمد خردمند راد
ز تندی بصرصر شده همعنان	بگرمی ز خور داده آب سنان
چو بعضا محمد یل صف شکن	بگوبال و زوبین کو پیل تن
بپشت لگا و زجنباند پای	بجنبید کوه گران تن ز جای

محمد امین زاده کاردان	سخاپیشه حاتم دل پهلوان
کمند و کمان کرده بر تاب و چین	در آورده بر مرغ و ماهی کمین

سپهدار حاجی بگ تاج‌ور سرافراز دیهیم و جرو کمر
ارسطو خبر بود و آصف نشان که رفتی بخسرو عنان در عنان
سنان بیک رقاص آن جنگ جو هنر بر ستیزنده شیرخو
بجنگ و جدل واقف رسم و راه بطبل و علم پیش دست سپاه

نبود از امیران چابک سوار امیری چو خسرو بگ نامدار
بشمشیر و بازو تهمتن مثال بدانش برازای جاه و جلال
چو یحیی امیر مظفر لوا سپهدار و سالار راه غزا
بنصرت لوای سعادت گشود بارباب دولت هدایت نمود
سنان الله بیک سردار دریا گذار پلنگ نبرد و نهنگ بحار

زدریا

ز دریا رساننده خیل و حشم بکشتی زده کار دریا بهم
دلیران گردن کش پرشکوه ز دریا برآورده سر همچو کوه
خروشان بهر کشتی طوب جنگ دران بحر پیدا بشکل نهنگ
سپهدار افلاق از یک کنار بسی سنجق سرکش نامدار
بپابوس خسرو پذیره نمود بجان گفت شه را ثنای و درود
بلشکر چو بنمود عرض سپاه فلک شد ز رایات و چترش سیاه
دگر تاج داران و گردن کشان که دارند هر یک جدا داستان
بدین خیل جنگ آور پرشکوه سراسر گرفتند صحرای و کوه
بدان دز رسیدند و جا ساختند سراسر بتدبیر پرداختند
شبان روز بر اهل دین از حصار گشادند طوب و تفنگ بیشمار
ز خون شهیدان رنگین کفن ز هر سو گلستان شد آن انجمن

تن لاله رویان گلگون عذار ··· ز پیکان برزنگ شد سبزه زار

دوروزی جو طوب و تفنگ ساز شد ··· در مرگ بر کافران باز شد

سر بر جها جون زمین گشت پست ··· همه پشت و پهلوی باروشکست

ز هر سو جو گردون پی جرخه جنگ ··· بباروی دلیران رسیدند تنگ

کشیدند گردان بدست ستم ··· ز سر فرش طوق ورداء علم

زدند آنجنان بر سر کوس جنگ ··· که افتاد در طاس گردون درنگ

گشادند بازو کمین در کمین ··· بهم بر زدند آسمان و زمین

شد از ناله رعد و برق سنان ··· زمین فتنه انگیز تر ز آسمان

بچر در چر ابر نیسان شده ··· تفنگ ژاله و تیر باران شده

ز بس بسته بر تیر هر سو گذر ··· جو صد برگ گشته سپر در سپر

پس طوق را مو پریشان شده ··· ز خون سران کلک افشان شده

ستاده

ستاده فلک همبر کوس شاه ··· بهم بر زده صبح خورشید و ماه

بخون گشته در پیکر خندق آب ··· فتاده سپرها برو جون حباب

ز هر گوشه شد ناوک دیده باز ··· بتن مار جوبه ولی جان گداز

جو خود را کشید اژدهای کمان ··· نمودش سر تیر مار از دهان

شد از خم شمشیر هندی و روس ··· سر کنگره همچو تاج خروس

جو طوب هوای گذشت از سپهر ··· ازو ماند این روزن ماه و مهر

تفنگ دار طیر ابابیل بود ··· تفنگ را از آن مهره سجیل بود

ز بالای آن حصن مه پاسبان ··· ز هر سوی در جشم اهل جهان

فلک همچو طوب هوایی نمود ··· شد از زیر ابرش نمودار دود

جو شد گرم در رزم دست سپاه ··· بر آمد از آن حصن فریاد و آه

ره و رسم خدمت بیاراستند ··· بزنهار از شه امان خواستند

بهفتاد رایت سپه ساخته   بنزمان نشه یک عنان تاخته
بهرجا که آورده خیلش گذر   شده پاک چون دشت کوه و کمر
بهره که توسن بینداخته   زهم پخته و خام نشناخته
بنحبی اگر یافته دست رس   زحیوان وانسان نپرسیده کس
همه تیز دندان برای گزند   بشکل آدمی آدمی خوار چند
بهم بر سر ارزنی کرده جنگ   کشاده جبین لیک پرخشم تنگ
همه تیرانداز و خنجرگذار   سپروار روکرده برکارزار
پی خدمت خسرو کامران   بشمشیر بنهاده جان درمیان
بپابوس خسرو چو خان سر نهاد   شه شیر دل تاج شاهیش داد
سپاهش بتشریف شادان شدند   براحسان خسرو ثنا خوان شدند

ذکر حصار آق کرمن

ها

حصاری که گردون بدان پایه بود   بدیوار او مهر همسایه بود
ز برجش عیان منجنیق سپهر   درو سنگها پیکر ماه و مهر
شده خندقش را زمین برکران   ازان پشت ماهی در آتش عیان
بصورت چه گردوده خاکی بود   زنجیی برابر با فلاک بود
نمودند کفار پرشور و شر   ز فرمان خسرو کشیدند سر
چو خسرو زکفار دید آن عناد   بتسخیر آن قلعه دستور داد
زرسم وره نقب و طوب نبرد   بگردون رسید ازبن قلعه گرد
چو خرمن سر برج برباد رفت   چه سر بلکه درخود زبنیاد رفت
درآمد درو خیل شاه جهان   اسیران گرفتند گردن کشان
زآنها که آمد بچشم شمار   باردو کشیدند پنجه هزار
بسیم و درم خسرو کامران   بلشکر بخشیدشان در زمان

پس از فتح یک هفته بنشست شاد   ز نو قلعها را اساسی نهاد

بطبل و علم سروران را نواخت   بتاج و کمر جمله را شاد ساخت

پی ضبط آن ملک و پاس حصار   شد از پردلان نام زدی هزار

بدولت سپه را چو دستور داد   بنصرت سوی ادرنه رو نهاد

فرستادن خسرو موسی پیک را بضبط داداش

چو موسی سپهدار زرین کمر   رسانید خدمت به تیغ و هنر

بدو دادشه کشور داش را   سرافراز کردش بخز و لوا

سپهبد بخدمت زمین بوسه داد   بیک چند پردل روان گشت شاد

بیونان شد و لشکر کینه ساخت   ببوم و در داش یکسر بتاخت

سران را بینداخت بر خاک راه   ز گردن کشان شد تهی جایگاه

زیونان زمین تا بمرز عرب   گرفت آن دلاور بتیغ غضب

دمی دست از تیغ و خنجر نداشت   ره و رسم مردی بعالم گذاشت

بدیدی بخوابش اگر کینه خواه   بجنبیدی از بیم در خوابگاه

سوارش چو دیدی شدی از شکوه   عرق چشمه چشمه بر اندام کوه

بکوه و کمر توسن او چو لعل   زدی در دل سنگ آتش ز نعل

بر از هیبتش از سمک تا سماک   از و مرغ و ماهی شده و همناک

بفتح و ظفر یار او شاه باد   برازنده کارش الله باد

مراجعت نمودن خسرو از غزای بغدان و لشکر فرستادن با نگر ز

چو آمد بکشور خداوندگار   رسانید قاصد که بر کارزار

قرال خطا پیشه جنگ جو   سوی مرز اسلام بنهاد رو

ز فرمان خسرو عنان تافته   که یعنی بفرصت محل یافته

شنید این خبر چون شه پیش جنگ   فرستاد لشکر بدربند و تنگ
که روی بگیرند هر گوشه راه   کشندش دلیران سوی رزمگاه
در آرند گردش بمیدان کار   بخیلش به بندند راه فرار
که خسرو ز پی با درفش و نفیر   رسد سازد آن گبر را دستگیر
سکندر وزیر مظفر لوا   سپهدار گشت و امیر غزا
صد و بیست سنجق امیران کار   گشادند بر نیت کارزار
ز پی پور هر سک علم برفراخت   به پنجاه سنجق کمین گاه ساخت
ز شطرنج غایب چو پر شد بساط   روان شاه آمد به تخت نشاط
در لطف و احسان بعالم گشود   بارباب دانش کرمها نمود
قرال سیه روز برگشته بخت   ازین پیش دستی بترسید سخت
پشیمان شد و بر طریق نیاز   فرستادها در ره افکند باز

که من بر سر عهد و سوگند خویش   نگه داشتم تا کنون رسم و کیش
مرا شاه عالم امان داده است   سپاهی بقصدم فرستاده است
درین فتنه هستم بسی بی گناه   امان گر بیابم ز احسان شاه
بجان بنده باشم ز شرمندگی   نگردم دگر از ره بندگی
چو با عجز و تقصیر آمد براه   امان یافت از شاه عالم پناه
سپه را ز نو باز دستور شد   ز راه طرب گرد غم دور شد

آمدن فرستادهٔ شاه مغرب بپایهٔ سریر اعلی

جهان بست آیین فتح و ظفر   بآیین بخشید شه سیم و زر
رسید از ره بحر با صد نیاز   ز مغرب فرستادهٔ سرفراز
رسانید از شاه مغرب درود   بسی تحفه آورد و خدمت نمود

سراسر بپرسید شاه جهان | ز شاهان و اولاد آن دودمان
فرستاده را تاج بر سر نهاد | بگردون زر و خلعت و سیم داد
طلب کرد سید عمر را روان | کزان ملک بود آن سخنور جوان
بدو تحفها داد و تاج و کمر | بمغرب بپاشید چون مهر زر
بهمراهی قاصد نامدار | بمغرب روان گشت آن هوشیار

هر تیما که باشم
هر تیما که باشم در حصر بدار تو باشم

ذکر سپهدار شدن علی بیک

تهمتن علی بیک سردار دین | هژبر زمان شیر میدان کین
بگرز گران رستم داستان | سپهدار گیتی جهان پهلوان
چو خنگش در آمد بمیدان جنگ | جلاجل شد شکل کهکشان مهر زنگ
در و کوه را تا جهان خاک ساخت | سر سرکشان بند فتراک ساخت
بزد بر سر طبل باز سپهر | کزان ناله افتاد در طاس مهر
چو بر صورت دیر خنجر گشود | هیولی ز صورت تجرد نمود
بر آمد چو از کرنایش صفیر | بر آورد از جان رهبان نفیر

فروبست بر دیر راه جهات   بشمشیر زد سیم لات و منات

نبودی اگر باده ممزنگ خون   نکندی زکف ساغر لعلگون

ندادی خبر گرز صنج و نفیر   زدی نای و دف را بشمشیر و تیر

سپهبد بسی دید چرخ بلند   ندید اینچنین پردل و ارجمند

سراسر چو بگرفت خزر و قزال   دز و کوه و هامون شدش پایمال

سزاوار بود و شد از قدر و جاه   سپهدار و سالار دیوان شاه

ز رفعت وزارت بجای رساند   که خورشید را زیر کرسی نشاند

سر قبهٔ بارگه بر فراخت   پی سایبان چتر خورشید ساخت

چو بر تاج داری علم بر کشید   بعالم علم شد بفتح و نوید

کند حلقه در گوش پیل از کمند   کمانش بود اژدهای نبند

بسم توسنش سرمه دان سپهر   غبارش شرمهٔ چشم مهر

نهال

نهال سنانش بر آرد چو سر   سر سر فرازانش باشد ثمر

وگر رود تیغش زند موج آب   بود کلهای سرانش حباب

الا ای سپهدار آصف سیر   جهان هنر سرور ملک گیر

خردمند روشن دل پاک دین   بدانش سپهدار روی زمین

بس از مدح و شکر خداوندگار   ز لطف و سخای توام شرمسار

بگیتی سپهدار پرورده ام   از ایشان لا بجانت بسندیده ام

بدرگاه خسرو چو روز نخست   نمودیم عهد اخوت درست

بما حق در رزق و دانش گشاد   ز اقران فزون رفعت و علم داد

رسید از پی شهرت و فتح شاه   مرا شعر و دانش ترا ملک و جاه

بکوشیم در کار و پرکار خود   بسازیم با یکدگر کار خود

که از بندگان خداوندگار   بماند ز ما نام در روزگار

آمدن شهزاده سلطان محمود چلبی بپایهٔ سریر اعلی و سنجق قستمانیه یافتن

ابو الفتح محمود والا گهر   نجابت شهزادهٔ پر هنر
جهان فضایل محیط کمال   سپهر وقار آفتاب جلال
چو جد و پدر خسرو نامراد   محمد نجا شاه عثمان نژاد
در افسر خسروی گزشرف   بقدر بزرگی سپهرش صدف
نه بندد ز دست و دلش سیم طرف   نا ستد بلی بر رخ بحر برف
دل خصم از راستی چون رود   بدل تیر تیرش آید ترازو شود
عقاب خدنکش چو زد بال عزم   بزخمش دل خصم گردید جزم
ز راهش غباریست جرم زمین   ز قهرش بخاریست چرخ برین
دلش مطلع آفتاب کمال   از و گشته روشن جهان جمال
ز دار السلام از پی قدر و جاه   چو اقبال آمد بدرگاه شاه

زشه سنجق قستمانیه یافت   پی شاهی و ملک گیری شتافت
زمان بود با دولتش توامان   جهان یافت در ظل جاهش امان

ذکر وزارت احمد پاشا   اید وزارته

زفتاریان احمد نامدار   جهان منز آصف روزگار
بعدل و فضایل جهاندار بود   بدیوان خسرو سزاوار بود
پی ضبط گیتی چو دستور شد   نجابت و عدل دستور شد
نهال قلم بارور شد چنان   که خم گشت از و شاخسار بنان
زفیض کفش خاک گردید زر   که در دست او آب میشد گهر
چو تیغ قلم شد بکار جهان   که عذب البیان بود و رطب اللسان
بظل لوای خداوندگار   نکه دار با دولتش جهان کردگار

ذکر آمدن قاصد سلطان مصر با قاصد ملک هند
بدرگاه عالمپناه و عرض اخلاص نمودن
و عذر تقصیر بجای آوردن

در خاتمه و خطاب زمین بوس گوید

الا خسرو دین ابو النصر شاه　　پدر بر پدر وارث ملک و جاه
بقدر تو دارد شرف آسمان　　بقدری که تاج باشد گران
زر کان بجود تو شد نام زد　　که تمغا بران سکه نام زد
نمی یارد از خجلت لعل جست　　که آورده حاصل کان بدست
نگردد بدور تو آخر زمان　　زمانت رسد تا بآخر زمان
بود همتت را مکان آسمان　　که باشد هما را هوا آشیان
گرت نجم بر سمت طالع رود　　ز نیک اختری آفتابی شود
وگر بحر در خاطرت جا کند　　بهر قطره در دانه پیدا کند
منت خاک ره از تو شد خاک زر　　مکن دورم از کیمیای نظر
بخوان طوطی فاتحه خوان خود　　شکر بخششش از خوان احسان خود
چو اول مرا پست نگذاشتی　　چو خورشیدم از خاک برداشتی

بلندم کن از پایهٔ قدر و جاه که قدرم کند سایه بر مهر و ماه
بمن روح قدسی چو همراز شد بنام تو شهنامه ام ساز شد
تو سی سالهٔ شاهی و تاریخ آن برونست از حد شرح و بیان
بمدحت گهر گرچه کم سفته ام بمن هرچه گفتی بگو گفته ام
بشهنامه کلکم ازان ره نمود که طبع من و لطف شه آزمود
یکی در سخن نیست زانرو که من سخن را در آورده ام در سخن
بسی خواستم چون عذر محمود شاه ز گفتار فردوسیم عذرخواه
من آنم که گر عمر یاری کند بقولم قلم دستیاری کند
ستایش کنم شاه با جود را ستانم صله ملک محمود را
چو گر مدح خسرو پراندوختم ز خسرو سخن گفتن آموختم
بهر یک سخن گرچه جان داده ام بمیدان فردوسی افتاده ام

۳۱٤۰